

یک دقیقه بدایم باش

niceroman.ir

نویسنده: زهرا بهاروند

فلاصه :

شفصیت هایِ رمانِ من،
نه مغرور و از فودِ راضین، نه اعصابِ فُرد کن!
نه اسامیِ عجیب و غریب دارن و نه عقایدی که سالِ هاست تویِ خانواده یِ ایرانی جریانِ داره رو زیرِ پاهاشون له می
کنن!
شفصیت هایِ رمانِ من کامل و ناب نیستن!
اشتباه و ضعفایِ فودشونو دارن!
بهتره با من همراه بشید تا طعمِ رمانیِ نزدیک به واقعیت رو بپشید.

مقدمه:

کاش می شد اتفاقی بیفتد که دلم غنچ برود؛

مثلا بیایی

و

بمانی!

مثلا بیایی

و

عاشقم شوی!

یا مثلا

صدایت کنم، با لبخند زیبایت به سمتم برگردی

و

جانم بگویی!

یا نه، یک دقیقه به دور از همه ی نبودن هایت،

یلدای من باشی!

به خدا که من به شصت ثانیه تو را داشتن هم راضیم!

تو که یک دقیقه یلدایم باشی،

من تمام عمر،

مجنونت میشوم!..

چشمامو با درد روی هم فشار دادم.

کی می خواست تموم شه این بدبختیا؟ کی میشد یه نفس راحت بکشم؟

رو کردم به نیلوفر که بغ کرده بود:

_ کتابات رو هم چقدر می شن؟

_ دویست تومن... آجی؟

منتظر نگاهش کردم، سعی داشت صدایش نلرزه و بغضشو نشون نده! نمی تونست!

_ میگم آگه من امسالو نرم مدرسه، واسه تو راحت تره همه چی...

عصبی شدم، محال ممکن بود بزارم همچین اتفاقی بیفته!..

_ چی میگی تو؟ آخه کدوم آدم عاقلی سال چهارم تجربی ترک تحصیل میکنه؟ ها؟ اونم با نمره های عالی تو!

_ من بچه نیستم یلدا! دارم می بینم که روز به روز داری آب میشی. نمیتونم دست رو دست بزارم تا خواهر بیست و چهار ساله

ام بخاطر جور کردن خرجای من سختی بکشه! آگه خرج من نباشه حداقل میمونه خرج داروهای مامان...

آه عمیقی کشیدیم؛دیگه اشکم داشت در می یومد بلند شدم و کنارش روی قالیچه ی قدیمی دست بافت مامان نشستم.دستمو دور شونه اش انداختم و حرفایی زدم که خودمم دیگه اعتقاد چندانی بهشون نداشتم!..

_ همه چی درست می شه آبجی کوچیکه،بهت قول می دم..!تو دکتر می شی،مامان سرپا می شه...
_ داداش فریدم برمی گرده...
حالم بدتر شد.

فرید دیگه جایی توزندگی من نداشت.باعث و بانی نصف بدبختیایی که با بی رحمی روی سرم آوار شده بودن و داشتن از پا درم می آوردن،فرید بود.
سعی می کردم صدام بالا نره:
_ اسم اون بی غیرتو مگه نگفتم نیار؟!اون اگه داداش بود ول نمی کرد بره و منو بزاره با یه مشت طلبکار بی غیرت تر از خودش.
ساکت شد.چیزی نگفت؛یعنی چیزی نداشت که بگه!..
این روزا، هیچکدوممون،هیچی نداشتم برای گفتن!..
_ یلدا؟
_ هوم؟
_ میگم حالا که بیکار شدی چی؟آخر ماه وقت دکتر مامانه دارو هاشم دارن تموم میشن.
_ امروز میرم دنبال کار.
_ آتلیه؟
_ نه بابا!چند تا آتلیه رفتم،مثل همین آتلیه ای بودن که خودم کار می کردم.حقوقشون کمه نمی صرفه..!یه چند جا هست باید برم واسه استخدام منشی.من نمی دونم چرا این داروهای لعنتی اینقدر گرون؟
_ کاش بابا بود...
_ با ای کاش و اگر زندگی نمیچرخه نیلوفر.دنیا بی رحمه و رحمی نداره واسه ضعیفا...امثال ما رو له میکنه و میره!..
دنیا،فقط واسه اونایی که کاخ نشینن و پول موبایل تو دستشون، کل زندگی مارو می ارزه دنیاست..!واسه ماها فقط حسرت و خط کشیدن رو آرزو هامونه.حالام پاشو برو درستو بخون مگه امتحان زیست نداری؟نگران کتاباتم نباش...
بلند شد و رفت سمت اتاق.یه لحظه برگشت سمت
_ خوبه که هستی آبجی یلدا...
لبخند دلخوشکنکی زدم.از جلوی دیدم که محو شد بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.زیر غذا رو خاموش کردم،رفتم توی اتاق و آروم و بی سر و صدا لباسمو پوشیدم؛کیفمو برداشتم و همون طور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:
_ من دارم می رم.ناهار رو گازه،خواستی بری مدرسه هم به مهناز خانم بگو حواسش به مامان باشه.
_ چشم،مراقب خودت باش. خداحافظ.
_ خداحافظ.

روی تک پله ی توی حیاط نشستم و کفشای اسپرت قدیمیمو پام کردم. بلند شدم و رقتم سمت در حیاط که چشم خورد به حوض دایره ی شکل وسط حیاط؛ ماهی قرمزش کو؟

ده ماهه که زندگیمون شده مثله همین حوض، شکسته و بی رنگ و رو!.. اون وقتی که بابا زنده بود، این خونه هم بوی زندگی میداد.

لبخند از روی صورتامون کنار نمیرفت، به خانواده ی خوشبخت بودیم. نمیگم پولدار و عیونی ولی دلخوش بودیم. اصلا همه چی خوب بود.

الان اما، لبخندامون فراری شده بودن، خوشبخت نبودیم!

آه عمیقی کشیدم و از در زدم بیرون. باید چندتا شرکت سر می زدم. ولی بعید می دونستم هیچ جا به یه لیسانس رشته ی عکاسی، که از کار بیکار شده و پولی نداره و اسه آتلیه زدن، احتیاجی باشه!.. برخلاف تصورم که فکر می کردم الان مثل تو فیلما، کلی آدم نشستن و دارن فرم استخدام پر می کنن؛ دو سه نفری بیشتر نیومده بودن!

استخدامی برای منشی یه شرکت عمرانی بود، آخرین جایی که اومده بودم و بازم مثله قبلیا امیدو نداشتم. دختر جوون و تقریبا بیست و پنج شیش ساله ای که برای مصاحبه رفته بود داخل اتاق معاونت، بیرون اومد، کسی که پشت میز منشی بود و انگار قرار بود از اینجا بره، اشاره داد تا من وارد شم. از جام بلند شدم و با قدمایی که خسته تر از هر وقتی بودن رقتم سمت اتاق معاون. دو تا تقه به در زدم و بدون منتظر موندن واسه جواب، داخل شدم. هیچوقت حوصله ی این تشریقات و نداشتم! دیدن سفیر که نمی رقتم!

نگاهمو دور تا دور اتاق مربعی شکل تقریبا سی متری گردوندم. دیزاین مشکی و سفید! مبلا ی اداری مشکی چرم، میز چوبی مدرن سفید و کاغذ دیواری سفید با حاشیه های مشکی! روی دیوار سمت چپ هم عکسای ساختمونای سنتی و مدرن به چشم می خورد.

دست از کنکاش کردن برداشتم و

صدامو صاف کردم و سلامی کردم تا جناب معاون که سرش توی موبایلش بود، متوجه حضورم بشه. یاد حرف مامان افتادم که می گفت:

"این موبایلا زندگیارو داره اساسی تغییر می ده!"

_سلام!

سرشو بلند کرد، با دیدن چهره اش، موهای قهوه ای یه سانیش، صورت کشیده و چشمای عسلی که با کنجکاوی نگاهم می کردن،

تصویرای توی ذهنم مثل یه فیلم چند ثانیه ای جلوی پرده ی چشمم اکران شدن!.. اصلا انتظار دیدنشو نداشتم. اونم انگار تعجب کرده بود که صداش پر از بهت شد:

_ یلدا خانم؟

دسته ی کیفمو فشار دادم. بدتر از اینم میشد؟

_ حالتون چطوره آقا ارسلان؟

_ ممنونم... شما، اینجا؟ بفرمایید بشینید خواهش میکنم.

و با دست به مبلای چرم مشکی اشاره کرد. روی مبل تک نفره نشستیم و اونم دستاشو قفل هم کرد و خیره شد بهم. نگاهش پر از کنجکاوی بود. ده ماهی بود ندیده بودمش، درست از بعد از چهلم بابا.

_ از فرید چه خبر؟

چی می گفتم بهش؟ که دوستت که برادرم باشه معلوم نیست کجا فرار کرده؟

_ چند وقته سفره.

یادم اومد من هیچوقت آدم دروغ گویی نبودم!

ابروهاشو بالا انداخت:

_ آها... هرچی زنگ می زنی خاموشه از اون جهت پرسیدم.

این بار من بودم که ابرو هام بالا پریدن! برام جای تعجب داشت ارسلانی که رفیق فاب فرید بود ازش خبری نداشته باشه و اینقدر ساده از کنار خبر گرفتن ازش بگذره! به جای کار بد می لنگید!

با صدایش که مخاطب قرارم داده بود دست از پوآرو بازی درآوردن برداشتم!

_ برای استخدام اومدین؟

_ بله با اجازتون.

_ اختیار دارین. لطف کنید فرمتونو بدین.

برگه رو سمتش گرفتم که انگار که چیزی یادش بیاد چشماشو یکم ریز کرد:

_ شما مگه عکاسی نخوندین؟

_ خب بله.

_ پس..،

_ راستش توی یه آتلیه کودک کار می کردم ولی شرایطش خوب نبود. چند تا آتلیه هم رفتم که بازم شرایط خوبی نداشتن. هزینه های آتلیه زدنم که بالاست، اینه که خدمت شمام.

سرشو تکون داد:

_ متوجهم! همونطور که دیدین تعداد کمی واسه استخدام اومدن. که خب بخاطر این بود که ما آگهی رو دوسه روز بیشتر نیست

دادیم. ایناییم که اومدن، نمی تونستن تمام وقت بمونن. آگه شما مشکلی ندارین با تمام وقت، که استخدامین.

از خوشحالی داشتم بال در می آوردم! انگار روبرویی باهش زیاد بدم نبود. مگه می شد مشکلی داشته باشم؟

_ نه نه... چه مشکلی؟

لبخند رضایتمندی زد:

_ پس از فردا راس ساعت هشت صبح اینجا باشید. تا شیش بعد از ظهرم ساعت کاریمونه، حقوق ماهیانه هم هفتصد تومنه. کم بود، ولی از هیچی بهتر بود.

خوشحال از جام بلند شدم، کیفمو روی شونه م مرتب کردم و سعی کردم لحنم تشکر آمیز باشه:
_ واقعا ممنونم! فعلا خدانگهدار.

_ خواهش میکنم. سلام برسونید به خاله معصومه، خداحافظ.

سرمو تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم.

قدمام دیگه خسته نبودن و یکم انرژی گرفته بودم!

دکمه ی آسانسور و زدم و سوار شدم؛ خواستم دکمه ی همکفو بزنم که یه مرد جوون، حدودا سی ساله خودشو سریع داخل انداخت!

یکم خودمو کنار کشیدم و دوباره خواستم دکمه رو بزنم که اون زودتر از من، دکمه ی طبقه بیستم زد! چقدر بی فرهنگ بود!..

_ ببخشید آقا، من میخواستم برم همکف.

_ منم طبقه بیستم کار دارم!

اخم ظریفی روی پیشونیم جاخوش کرد:

_ یعنی چی؟ من زودتر اومدم...

با لودگی جواب داد:

_ مگه صف مدرسه اس؟ که هرکی زودتر اومد جلو وایسه؟

الان خواست مثال بزنه مثلاً؟ بی سواد!

_ چهربطی داشت؟

انگار که از سمج بازی و کوتاه نیومدن من خوشش اومده بود که با لبخندی که بدجوری حرص منو درمیاورد گفت:

_ ربطش اینه که من یه جلسه ی مهم دارم و...

با یه نگاه که پینی تو مهم نیستی از سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

_ و فکر نمی کنم چند دقیقه دیر رسیدن توی کارای شما اختلالی ایجاد بکنه!

دوست داشتم داد بزنم. ولی خودمو کنترل کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم، نباید زود عصبانی میشدم. آگه منم چاک دهنمو باز

می کردم و نسنجیده حرف می زدم، چه فرقی با مرد روبروم داشتم؟

مردی که از روی ظاهر و لباسای نسبتاً کهنه ام می گفت مهم نیستم و خودش رو مهم فرض می کرد!

یکم آروم شدم، رومو کردم سمت مخالفش و سعی کردم حضورشو ندیده بگیرم.

صدای زنگ گوشیم، باعث شد بین انبوه خرت و پرتای کیفم دنبالش بگردم. چقدر آت و آشغال توش بود! پیداش

کردم؛ نیلوفر بود:

_ سلام آجی!

_سلام! مامان خوبه؟ خودت خوبی؟
_خوبیم ما... چیشد بالاخره؟ از صبح رفتی الان شیش بعد از ظهره. کار پیدا کردی؟
_اره...
_صداش خوشحال شد:
_واقعا؟ کجا؟
_ارسلانو یادته؟
_همون دوست دوران سر بازیه داداش؟
_آره... این شرکتی که او دمدم معاونشه، منم از فردا به عنوان منشی تمام وقت میام سرکار.
_خداروشکر.
_آره واقعا خداروشکر.
_همون لحظه آسانسور و ایساده و اون بی فرهنگ پیاده شد.
_فعلا خدا حافظ نیل!
_گوشیو قطع کردم و قبل از اینکه توی سالن بزرگ روبروم که دور تادورش تابلوهای ساختمونای جالبی به چشم می خورد گم بشه صداش زدم:
_آقا؟
_با تعجب به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد.
_الان ینی زورش میومد بیرسه:
_"بله امرتون رو بفرمایید خانم محترم؟"
_توی اون جلسه ی مهمتون مثله چند دقیقه قبل نباشید!..
_تعجب نگاهش بیشتر شد، با یه پوزخند ادامه دادم:
_مثل چند دقیقه قبل بی فرهنگ و متکبر!
_دکمه ی آسانسور و زدم و اونو با دهنی که از بهت باز مونده بود، تنها گذاشتم.
_کیش، حالا مات بمون!..
_فکر کرده بود چون اول جوابشو ندادم، زبون ندارم.
_بی فرهنگه متکبر!

همون طور که سجادمو جمع میکردم، رو به مامان گفتم:

_دعا کن کار بی دردسری باشه مامان!

_ان شاءالله که همینطوره مادر.

سجاده ی جمع شدمو گذاشتم روی میز کوچیکی که گوشه ی هال بود.

_گفتی شرکت چیه دخترم؟

_یه شرکت ساخت و سازه، از اینایی که برج میسازن میلیاردی! دوست فریدم که گفتم، معاونه اونجاست.

_سخت نیست مادر؟ ساعت کاریش زیاده.

لبخندی زدم و دستای گرم و چروکیده ی مامانو توی دست گرفتم:

_نه مادر من! سخت کجا بود؟ دخترت یه پا شیره!..

اشک توچشمای خوشگلش که جمع شد، بغض گلوی منو هم گرفت. اینقدر مهربونی داشتن چشمای قهوه ایش، که جونمو هم پاشون میدادم.

_گریه نداشتیما مامان!.. تو رو خدا...

_باعث دردمترتم، اگه خرج دوا درمون من نبود..

_هیش! ادامه نده مامان! این حرفا چیه آخه؟ بچه بزرگ کردی واسه همین وقتا دیگه!..

_الهی خیر از جوونیت ببینی دخترم.

_الان شد! دعای خیر مامانم طوفان به پا میکنه!

بالشت زیر سرشو مرتب کردم، پتوشو روش کشیدم، گونه ی نرم و چروکشو بوسیدم و خودمم رفتم توی اتاق.

نیلوفر خواب بود. روی تشکی که روی زمین پهن بود دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم، دستامو زیر سرم قفل کردم و خیره شدم به پنجره ی اتاق.

ماه کامل بود. نور نقره ایش چقدر قشنگ بود!

جون میداد بلند شم و چند تا عکس خوشگل ازش بگیرم.

عکس...،

دوربین!

یدفعه خوشحال لبخند بزرگی زدم. خودشه! خودشه!...

چرا از صبح به فکرم نرسیده بود؟

با فروختن دوربین عکاسیم، میتونستم هم داروهای مامان و هم کتابای نیلوفرو بگیرم.

یه لحظه دلم گرفت، هدیه ی بابا بود!..

ولی مهم الان مامان و نیلوفر بودن.

اشکایی که میخواستن راه بیفتنو با یه نفس عمیق پس زدم، چشمامو بستم و سعی کردم بدون فکر و خیال خوابم ببره و اونقدری خسته بودم و از صبح از این شرکت به اون شرکت رفته بودم که سریع اسیر خواب و رویا بشم.

در حیاطو آروم، طوری که مامان و نیلوفر از خواب بیدار نشن بستم.

راه کوچی نسبتا باریکمونو پیش گرفتم.

عاشق محله و کوچمون بودم؛ پر بود از صفا و صمیمیت.
نیمه ی شعبان که میشد، مردای همسایه با کمک هم سرتاسرشو چراغای رنگی می بستن.
ماه رمضون ها هم که دیگای شعله زرد و حلیم واسه افطاری آماده بودن و بوی زعفران کل محله رو برمی داشت.
ماه محرم و صفر که می شد،
جلوی همه ی خونه ها پرچمای « السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین علیه السلام » و « السلام علیک یا ابوالفضل العباس علیه السلام » بود.
همسایه هامونم همه از قدیم اینجا بودن و خداروشکر خانواده های خوبی بودن.
دستامو کردم توی جیب مانتوی نوک مدادیم که یه انگشتی زیر زانوم بود.
پاییز، پاییز سردی بود.
به ایستگاه اتوبوس که رسیدم، اتوبوس میخواست راه بیفته که سریع سوار شدم. روی صندلی کنار شیشه نشستم و زل زدم به خیابونا که کم کم شلوغ میشدن. ساعتو نگاه می کردم، ساعت هفت بود؛ به موقع می رسیدم.

زیر لب « بسم الله الرحمن الرحيم » ای گفتم و وارد شرکت شدم.
از راهروی نسبتا طولانی که رو دیواراش عکس وتابلوهای برجا و ساختمونایی که صددرصد کار همین شرکت بود، گذشتم.
به سالن اصلی که میز منشی بود رسیدم. سمت چپ میز منشی، اتاق معاونت و کنارشم اتاق مدیر عاملی که هنوز ندیده بودمش، قرار داشت.
روبروی میز منشی هم یه دست مبل چرمی قهوه ای اداری بود.
رفتم پشت میزی که از الان مال من بود و همونطور مستأصل به صفحه ی مانتیور خاموش زل زدم.
الان دقیقا چیکار می کردم؟
همونطور وایساده بودم که ارسال از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم به سمتم اومد و چند قدمیم وایساد:
_ سلام و صبح بخیر...
لبخند کمرنگی زد:
_ سلام صبح شما هم بخیر...
_ چرا وایسادین؟
کیفمو روی صندلیم گذاشتم:
_ الان من چیکار باید بکنم؟
کنار کامپیوتر ایستاد و دکمه ی کیس و زد:
_ کار سختی نیست. تنظیم قرارای ملاقات، چک کردن برنامه ها، مرتب کردن پوشه های قراردادی مختلفا و این جور کارا.

فکر کنم فشارم افتاد! کار سختی نبودن اینایی که گفت؟

چند دقیقه بعد روی صندلی نشسته بودم و اونم پرونده هارو جلوم گذاشته بود و از روی یکی از پرونده ها داشت برام نحوه ی تنظیم جدول و بقیه ی چیزا رو توضیح می داد.

خودکاری که دستم بود و تکونش می دادم، روی زمین افتاد.

خم شدم و رفتم زیر میز تا برش دارم. صدای سلام مردی و پشت سرش جواب دادن ارسال اومد.

خودکارو برداشتم و صاف ایستادم که با دیدن کسی که جلوم بود گیج و گنگ ارسالو نگاه کردم. ارسالان هم که گیجیمو دید دستشو سمت مرد روبرومون دراز کرد و لبخندی زد:

برادرم و مدیر عامل شرکت مهندس علی رادفر!

دستشو سمت من که نزدیک بود غش کنم گرفت:

ایشونم خانم یلدا نادری منشی جدیدمون.

خودکاری که دستم بود، با هضم اطلاعاتی که ارسالان داده بود دوباره از دستم افتاد.

بی فرهنگ مدیر عامل اینجا بود؟

یعنی از اینم بدتر؟

سعی می کردم لحنم نلرزه و نگاهم سمت خودکار روی زمین بود:

خوشبختم...

صداش پر از خنده بود. حتما با خودش می گفت این که الان سرشو انداخته پایین همون زبون دراز دیروزه؟

منم همینطور. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

بعدم رفت سمت اتاقش و ارسالان دنبالش رفت.

در اتاق که پشت سرشون بسته شد با سستی روی صندلیم نشستم و توی دلم دعا دعا کردم باهام لج نیفته.

لیست قرارای ملاقات و جلسه ها جلوم بود و داشتم تاریخا و ساعتاشونو نگاه می کردم.

درست نیم ساعت دیگه یه جلسه داشتن.

شماره ی اتاق مدیرعاملو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده:

بله؟

نگاهم به لیست جلوم بود و از روش روخوانی می کردم:

ببخشید، خواستم بگم تا نیم ساعت دیگه با مدیر عامل و مهندسین شرکت پارسا، جهت پروژه ی پردیس جلسه دارین!

نگاهمو از برگه گرفتمو نفس گرفتم! بازم صداش ته مایه ی خنده داشت:

قرائت فارسی بیست شدین خانم نادری؟

گیج شدم و منظورشو نفهمیدم.

بله؟

لازم نیست از روی لیست روخوانی کنید، من ساعتای جلساتو یادم می مونه!

ینی دوست داشتم اون لحظه کلمو بکوبم به دیوار!

_ آهان... ببخشید بازم...

بعدم سریع گوشی رو گذاشتم تا دوباره ضایعم نکنه.

برخلاف بار اول که دیدمش و حس کردم از اون مغرورها ست، حالا به نظرم از اون دسته افرادی بود که همه رو دست می انداخت و احساس خوشمزه بودن می کرد!

خسته تر از هر وقتی بودم. کامپیوتر و خاموش کردم از جام بلند شدم. اونقدر سرم شلوغ بود روز اولی که حتی وقت نکردم نمازم بخونم.

رفتم سمت اتاق مدیرعامل و دوتقه به در زدم و بدون انتظار وارد شدم.

سرشو به پشتی صندلیش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

_ آقای مهندس؟

پلکاشو تکون داد و با چشمایی که از خستگی قرمز بودن منتظر نگاهم کرد.

_ ساعت کاری تمومه... منم دارم می رم...

بلند شد و کتتشو که روی صندلیش بود برداشت و پوشید.

_ خسته نباشید. به سلامت...

_ ممنون، شمام همینطور... خداحافظ...

از اتاقش بیرون اومدم، کیفمو برداشتمو خواستم برم سمت در که ارسلان از اتاقش بیرون اومدو با دیدنم صدام زد:

_ یلدا خانم؟

_ بله؟

_ صبرکنیدمن می رسونمتون...

مخالفت کردم:

_ نه نه ممنون... خودم می رم...

_ اصلا راه نداره... می خوام به خاله معصومه ام سر بزوم!

دیگه مخالفتی نکردم:

_ بفرمایید قدمتون سر چشم...

همون لحظه مهندس هم کیف به دست از اتاقش بیرون اومد.

نگاهشو بی تفاوت بین من و ارسلان چرخوند.

روکرد سمت ارسال و با صدایی که خستگی توش موج می زد گفت:
_ماشینمو نیاوردم، تعمیرگاهه...منو می رسونی خونه؟

یه لحظه از خودم پرسیدم:

"مگه تو یه خونه زندگی نمی کنی؟"

خودمم جواب خودمو دادم:

"خب لابد زن داره دیگه"

"شایدم خونه مجردی داره"

"خاک برسر منحرفت"

"چه ربطی داره خو! لابد تنها زندگی می کنه! از این جماعت پولدار بعید نیست"

سرمو تکون نامحسوسی دادم تا این فکرای بیخود، دست از سرم بردارن.

ارسلان نگاهی به من منتظر انداخت و رو کرد به برادرش:

_من باید تا خونه خانم نادری برم.

چشمای مهندس از تعجب گرد شد.

تازه فهمیدم ارسالن چی گفت!

یعنی خاک تو سر جمله ردیف کردنت پسر!

الان این داداشت پیش خودش چی فکر می کنه؟

یعنی چی که یه کاره برداشتی میگی میخام برم خونه خانم نادری؟

انگار خودشم فهمید که دستپاچه جمله ردیف کرد:

_ما آشنایی چند ساله داریم. می خوام به مادرشون یه سری بزنم!

"آهانی" گفت و چهره اش حالت عادی گرفت.

سه تامون، همون طور مثله ماست و ایساده بودیم! دیدم خیلی بده اگه تعارفش نکنم، آخه برادرش داره میاد خونمون، اینم می

دونه بعد من یه تعارف خشک و خالی نزنم؟

لبخند الکی که می دونستم مزخرف ترین قیافه ممکن رو بهم میده زدم:

_بفرمایید شماهم... مادر خوشحال می شن!

"آره خوشحال می شن! تو از کجا می دونی آخه؟"

"یه تعارفه دیگه! الان میگه نه" !

"میگه آره" !

"میگه نه! بیا و ببین"

_ممنون پس بریم!

همونطور دهنم از پرویش باز موند! چه زود تعارفمو رو هوا زد! جلوی وجدانم آبرومو برد!
یادم باشه دفعه دیگه تعارف خواستم بکنم قبلش به پاسخ های احتمالی طرف مقابلم فکر کنم!
از شرکت که بیرون اومدیم سوار آسانسور شدیم. دستمو بردم سمت دکمه طبقه همکف که یه دست مردونه همزمان با دست من به سمت دکمه اومد! نگاهمو از دست و حلقه ی توی انگشتش بالا کشیدم و رسیدم به یه جفت چشم خندون! فکر کنم تا آخر عمر باید روی دکمه آسانسور با رئیس جلال داشته باشم!
دستشو عقب کشید و منم دکمه رو زدم.

نگاهم به آینه آسانسور خورد. موهام یکم بیرون اومده بودن و روی پیشونیم ریخته بودن. با وسواس خاصی همه رو داخل دادم و کیفمو روی شونم مرتب کردم. دوباره چشمم خورد به مهندس رادفر. با حلقه ی توی دستش ور می رفت. لابد دلتنگ زنش بود!

آسانسور که ایستادو صدای نازکی اعلام طبقه کرد، بیرون اومدیم و سوار ماشین ارسلان شدیم. من عقب و اون دوتا برادر جلو.

هنوز نصفه مسیرو هم نیومده بودیم که موبایل مهندس زنگ خورد... با یه صدای خوشحال جواب داد.
_به به فرشته خانم!

خدا شاهده نمی خواستم فضولی کنم! فرشته زنته یعنی؟
اون صدای خوشحالش جاشو به یه صدای حرصی داد:

_بس کن فرشته! باز که شروع کردی!

اوه اوه! دعوی زن و شوهری!

با لحنی که دستوری بود اما مهربونی توش موج می زد ادامه داد:

_ببین! تا سه می شمارم بعدش میگی علی جون اشتباه کردم که حرف رفتن زدم! یک... دو... آباریکلا!
بعد از این حرفش یه خداحافظ گفت و قطع کرد.

چه مکالمه ی جالبی!

حدود ربع ساعت بعد سرکوچه ی ما ایستادیم.

پیاده شدم و اونا هم پایین اومدن.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که نحس ترین صدای ممکن رو شنیدم:

_به به! یلدا خانوم!

دندونامو روی هم فشار دادم و به اون که توی تاریک و روشن کوچه ایستاده بود نگاه کردم. واسه توجیه حضورش و صدا کردن اسمم به این لحن مزخرف و کشیده روبه ارسلان و مهندس لبخند کجکی زدم و رو کردم به این آدم منحوس:

_سلام آقای فرخی! کاری داشتین؟

لحنش پر از شرارت شد:

_کارمو اینجا بگم؟

اشاره ی نامحسوسی به دو مرد کنارم کرد. لعنتی با همه ی قوا واسه آبروریزی اومده بود!
سعی کردم لحنم حرصی و عصبی نباشه، ولی نشد:
_من فردا میام خدمتتون... بفرمایید شما.
دستشو پشت گردنش کشید و من آرزو کردم کاش بشکنه!
_پس منتظرتم.
رفت و منو گذاشت و تعجب دو مرد کنارم بابت مفرد خطاب شدن یهویییم و خدا لعنتت کنه فرید!
_کی بود این یلداخانم؟
یوف کلافه ای کشیدیم و نگاهمو از مسیر رفتن سیامک فرخی گرفتم.
برگشتم سمت ارسالن که این سوالو ازم پرسید. لبای خشک از استرسمو که نکنه پیش خودشون فکر ناجور دربارم کنن، با
زبونم تر کردم. صدام انگار از ته چاهی عمیق میومد:
_دوست فرید
تعجب صداسش بیشتر شد:
_دوست جدیده؟ چون من نمی شناسمش!
_آره... دوست جدیدشه!
برای اینکه جلوی هرگونه کنجکاوی دیگه ای رو ازش بگیرم، دستمو سمت خونمون دراز کردم و تعارف زدم:
_بفرمایید داخل.
خودمم با بیخشدی جلوتر رفتم و کلید انداختم و در و باز کردم.
نگرانی واسه لباس و سر و وضع نیلوفر نداشتم، چون می دونستم الان کلاس کنکوره و تا هشتم برنمی گرده!
داخل حیاط شدم و در و باز کردم و با صدای بلندی که به مامان برسه گفتم:
_سلام مامان جان! مهمون داریم!
بعدم پرده ی توری و سفید رنگی که جلوی در بود رو کنار زدم تا ارسالن و مهندس وارد شن.
تعجب ارسالن برام تازگی نداشت! هر کی بعد از مرگ بابا میومد خونمون، همین طور متعجب می شد!
خونه بعد از بابا مثل خونه های متروکه شده بود! باغچه دیگه اون طراوت و تازگیشو نداشت.
گلای محمّدی خشک شده بودن!
تخت گوشه ی حیاط بلا استفاده مونده بود.
کلا خانواده ی ما انگار تو ده ماه پیش، جامونده بودن!
داخل خونه که شدن، در و بستم و به سمت اتاق مامان راهنماییشون کردم.
ارسالن با دیدن مامان گرم و صمیمی شروع به احوال پرسی کرد و خاله معصومه خاله معصومه، از دهنش نمی افتاد!
مهندس مثل پسر بچه ی هفت ساله ای که بار اولشه معلمشو می بینه، سر به زیر سلام کرد.

ببخشیدی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه تا چیزی واسه خوردن آماده کنم.

یه برگه یادداشت کوچیک با دست خط نیل روی یخچال بود:

"سلام به عکاس جان!

عاغا ما تا هشت کلاسیم! داروهای مامانو دادم، غذای بسی خوشمزه هم بار نهادم!

الفدا"

لبخند بزرگی زدم! این الفدا گفتنو نمی تونم از روی زیون این دختر بندازم!

روی گازو نگاه کردم و چشمم به قابلمه ی قرمه سبزی افتاد!

پس اون بویی که موقع اومدنم حس کردم توهم نبود!

چای هم تازه دم بود و با بوی دارچینیش فهمیدم مامان بازم زده زیر قول و قرارای مبنی بر استراحت کردنش و بلند شده و

کار کرده!

چهار تا استکان از استکانای کمر باریک مامان برداشتم و توشونو پر کردم.

یه قندونم از پولکیایی که سوغاتی پری خانم، همسایمون بود برداشتم و رفتم سمت اتاق.

چایی ها رو تعارف کردم و نشستم کنار مامان و به حرفاشون که حول محور کار و بار ارسال می چرخید گوش دادم. همون

حین تلفنم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم.

دوستم ستاره بود! خوب شد زنگ زد. ستاره و شوهرش یه مغازه ی بزرگ موبایل و دوربین و خلاصه وسایلی از این دست

داشتن! می تونم الان جریان دوربینمو بهش بگم احتمالاً می خرش! چون دست دوم هم دارن توی مغازشون.

ببخشیدی گفتم و بلند شدمو رفتم توی هال.

_ الو؟ به به ستاره خانم!

صدای جیغ ماندنش به گوشم رسید:

_ سلام وزهر مار! دختره ی ورپریده! معلوم هست کدوم گوری هستی؟ حتی نگینم می گه چند وقته ندیده ریخت نحستو! می

میری یه سر به ما بزنی؟

خندمو کنترل کردم:

_ ستاره جونه شوهرت یواش تر! باشه باشه من بیشعور! به خدا سرم شلوغ بود.

_ چی کار می کردی مثلاً؟

_ دنبال کار... بدبختی... آس و پاسی... طلب و بدهی های فرید... بی پولی... بازم بگم؟

صداش مهربون شد:

_ بازم زدی تو خط نا امیدی؟

_ نا امیدی کجا بود؟ بدبختم دیگه!

_ تو چرا نیمه ی پر لیوانو نمی بینی؟

_د مشکل همینجاست! لیوان زندگی من خیلی وقته شکسته و تیکه تیکه شده!
خواست دوباره چیزی بگه که سریع گفتم:
_بیینم دوربینمو میخری؟
_دوربینت؟
_آره...
_بیین اگه پول احتیاج داری من...
نداشتم ادامه بده من زیر بار دین کسی نمی رفتم، حتی ستاره و نگین!
_میخری یا نه؟
پوف کلافشو حس کردم:
_لجهاز... فردا بیا مغازه!
_پس تا فردا...
_به خاله و نیل سلام برسون، خداحافظ.
_توام به آقا آرش سلام برسون. خدانگهدار.
برگشتم همانا و از ترس سخته کردم همانا! مهندس دقیقا پشت سرم بود... هیع خفیفی کشیدم!
_ببخشید ترسو ندمتون!
به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم:
_نه... اشکالی نداره... چیزی می خواستید؟
_آب!
_الان میارم، شما بفرمایید!
برگشتم و خواستم برم سمت آشپزخونه که دوباره صداش به گوشم رسید:
_نره تو پاتون!
متعجب گفتم:
_هان؟
_لیوان شکسته ی زندگیتونو می گم! نره تو پاتون!
بعدم با یه لبخند رفت پیش مامان و ارسلان!
رسمآ گوش و ایساده بوده!
بی فرهنگ!
بدون آب برگشتم پیششون!
من کوفتم واسه کسی که فالگوش و ایساده نمیارم! چه برسه به مایه ی حیات!

به پشتی که روبروی ارسلان بود تکیه دادم و نگاهمو سمت گلای فرش انداختم.
فردا باید می رفتم پیش ستاره.

پس فرخی رو چکار کنم؟

ولش کن به خاطر این بی شعور بازیش که داشت آبرومو می برد یکم معطلش می کنم و پس فردا می رم!
مامان حسابی با مهندس گرم گرفته بود و داشت باهاش حرف می زد.

منم همون طور عین مجسمه زل زده بودم به فرش!

_ آخ جون! داداش فرید؟

از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید و نگاهمو سمت ساعت مچیم کشوندم.
هشت!

نیلوفر اومده!

این الان گفت داداش فرید؟ فرید کجا بود آخه؟

تا خواستم بلند شم و برم صداشو ساکت کنم، توی اتاق پرید.

مانتو شلوار مشکی تنش بود و مقنعه ی مشکی. ده ماه گذشته ولی هنوز مشکیشو در نیآورده! برعکس ظاهر خندونش، می
دونم قلبش پر از غمه.

همون طور نگاهش بین مهندس و ارسلان می چرخید و دستش که سمت مقنعهش رفته بود تا درش بیاره، رو هوا خشک شده
بود!

با صدایی که نشون می داد جاخورده ولی از رو نرفته گفت:

_ سلام! یلداجان نگفته بود مهمون داریم!

به دنبال این حرفشم به من که نزدیک در نشسته بودم، با پاش ضربه ی محکمی زد که از خنده ی مهندس تابلو بود دیده!
ارسلان که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت:

_ خوبی نیل؟

نیلوفر اخم غلیظی کرد و با کنایه گفت:

_ خوبم آقای رادفر! ممنون.

ارسلان که بادش خوابیده بود، نیششو جمع کرد!

نیلوفر متنفر بود که پسرا باهاش صمیمی برخورد کنن.

تقریباً نیم ساعت بعد عزم رفتن کردن. تا توی حیاط بدرقشون کردم که ارسلان بی مقدمه گفت:

_ خاله معصومه مشکلی دارن؟

نگاهی به مهندس که مثلاً داشت کفشاشو می پوشید ولی مطمئناً حواسش به حرفای ما بود کردم و گفتم:

_ نه. چه مشکلی؟

_ از دفعه ی قبلی که دیدمشون شکسته و لاغر تر شدن... گفتم شاید خدایی نکرده بیماری دارن...

هیچ دوست نداشتم یه شبه کل زندگیم واسه رئیس و برادرش رو بشه؛ بخاطر همین نه دوباره ای گفتم. ارسلانم که بیخیال شد و بعد از خداحافظی رفت!

مهندس که ته بی فرهنگی و دنبال برادرش بدون خداحافظی روونه شد. فکر کنم، ارسلان جای دوتاشون خداحافظی کرد! از سوز سرما یکم تو خودم جمع شدم و سریع رفتم داخل و خودمو به خدا سپردم که نکنه نیلوفر بخورتم بابت سوتی که داده!

(علی)

قهوه ی روی میزم بهم چشمک می زد، ولی من دلم فقط و فقط چایی می خواست!

نگاهی به ساعت انداختم، پنج بود، کاری نداشتم و می تونستم برم.

دلم می خواست برم پیش عمو حیدر و همه چیو براش تعریف کنم.

از دیشب که اون عکسو توی خونه نادری دیدم، نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت!

خوشحال بخاطر اینکه مردی که زندگیمو نجات داده رو پیدا کردم و ناراحت بابت اینکه همون مرد، دیگه نیست. برام خیلی عجیبه که نادری دختر سجاد نادریه.

من فرم استخدامشو ندیدم وگرنه حداقل شک می کردم.

از دیشب که فهمیدم، ناخودآگاه احترام زیادی براش قائل شدم، اون دختر مردیه که منو از تاریکیای زندگیم بیرون کشید! داشتم همون طور فکر می کردم که دوتا تقه به در خورد و هنوز بفرمایید و نگفته، نادری وارد شد!

منتظر اجازه نمی موند، از غرورش بود!

منتظر و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، با لحنی که خشک و جدی بود گفت:

_من امروز می تونم زودتر برم؟

لحنش جوری بود که انگار می گفت:

(اگه نداری هم خودم می رم بی فرهنگ!)

از کلمه ی بی فرهنگ خوشم اومده بود انگار!

_بفرمایید، مشکلی نیست، خداحافظ.

تشکری کرد و « خدانگهدار » زیر لبی گفت.

از رفتنش که مطمئن شدم، خودمم بلند شدم و با پوشیدن کتم و برداشتن سوئیچ و موبایلم از شرکت بیرون زدم.

می دونستم می خواد بره پیش دوستش واسه فروختن دوربینش.

گفته بودم که حرفاشو ناخواسته شنیدم؟

از ارسلان شنیده بودم که عکاسی خونده!

حتما خیلی مشکلش حاده که راضی به فروختن دوربینش شده! آدم هیچوقت از علائقش نمی گذره، مگه تو شرایط سخت!

یاد حرف عمو حیدر افتادم که یه بار گفت:

_یه نقاش،وقتی حاضر میشه بوم و قلمشو بفروشه،که می خواد با پولش تابلوی زندگی عزیزانشو رنگ کنه!هرچقدرم مات و کمرنگ،مهم نیست!اون قوانین خودش رو داره!
سوار ماشینم شدم و آروم دنبالش رفتم.
توی پیاده رو بود و دستاشو توی جیبش فرو کرده بود و آروم آروم راه می رفت.
با این سرعتی که داشت تا فردا صبحم نمی رسید!
خواستم برم سوارش کنم که دیدم این طوری بقیه ی برنامه هاملو می ره،
پس همون جور آروم پشت سرش حرکت کردم.
بالاخره سوار یه تاکسی شد و چند دقیقه بعد جلوی یه پاساژ که فقط مخصوص موبایل و این جور وسایل بود پیاده شد.
منم ماشینو پارک کردم و دنبالش رفتم.طبقه ی دوم پاساژ،رفت تو یه مغازه ی بزرگ و خیلی شیک!
همون جور به ستونی که وسط پاساژ بود تکیه دادمو منتظر موندم تا بیاد بیرون.
حدود ربع ساعت بعث از مغازه بیرون زد.
وقتی مطمئن شدم که از پاساژم بیرون رفت،وارد مغازه شدم.
رفتم سمتی که یه خانم،همسن و سال نادری،پشت میز بود و داشت یه دوربینو نگاه می کرد.
دوربینی که احتمالاً ماله نادری بود و خانمی که قطع به یقین همون دوستش!
رفتم سمتش و سرفه ای کردم تا متوجهم بشه.
نگاهم کرد و گفت:
_سلام،می تونم کمکتون کنم؟
لبخند کمرنگی زدم:
_سلام...راستش دنبال یه دوربین خوب و دست دومم.
یه برق شادی توی چشمش نشست!
دوربینی که دستش بود و نشونم داد:
_اتفاقاً اینو پیش پای شما،دوستم گذاشتن پیشم برای فروش!دوربین خوبیم هست و..
و شروع کرد از ویژگیاش گفتن.
بی حوصله گفتم:
_قیمتش؟
_والله چون دست دومه،نصف یه دوربین نو پولشه.
_دوربین نو چقدر؟
_حدوداً یک و هشتصد!
کارت عابرمو از توی کیف پولم درآوردو گفتم:

_ پس لطف کنید یک و هشتصد از این کارت بکشید!

با تعجب نگاهم کرد:

_ مگه دوربین دست دوم نمی خواید؟

_ چرا همینو می برم!

_ پس..

_ شما فکر کنید می خوام به دوستتون کمک کنم و..

کنجکاو شد:

_ و؟

لبخند دوستانه ای زد:

_ و شما به یلداخانم چیزی نمی گید!

(یلدا)

_ آجی تو رو خدا...

کلافه گفتم:

_ بس کن دیگه نیل...میگم حوصله ندارم....

لب برچید و خودشو مظلوم کرد:

_ آخه من قول دادم به مینو...گفتم آجیم یه عکاس حرفه ایه...

_ هست...ولی حوصله جشن تولد نداره که بیاد از یه دختر بچه هیجده ساله چیلیک چیلیک عکس بگیره...

خواست دوباره چیزی بگه که سریع گفتم:

_ اصلا من دوربین ندارم!گذاشتمش برای فروش...

چشمش پر از بهت شد...

_ یادگاری بابا بود برات...چرا فروش؟

_ نیاز دارم به پولش..

به آنی اشک توی کاسه ی چشمای آبیش که همرنگ چشمای بابا بود جمع شد...

سریع تشر زد:

_ گریه نکنیا..تا پیام باهات...

بین گریه لبخند زد...ابرو بالا انداختم:

_ حلا این مینو خانمتون دوربین دارن؟

با حسرت گفت:

اره بابا بچه پولدارن...

پس بپر بریم به تیپ درست درمون بزنیم!

توی آینه نگاهی به خودم انداختم،یه مانتوی سورمه ای که تا کمر یه خورده تنگ بود و از کمر به پایین حالت دامن میشد. قدش تا زیر زانو بود.جلوی سینه اش،

یه پارچه گلدار سورمه ای،آبی و سفید می خورد و آستین هاش مدل مردونه بود.یه شال ابی کمرنگ پوشیدم و دسته هاشو بلند گذاشتم و یکیشو روی شونم انداختم.چون مانتوی بلندی بود،با یه جوراب شلواری ضخیم مشکی پوشیدمش و کفشای تخت مشکیمو که براق بودن هم پام کردم.همه ی این لباسا کادوی تولد از طرف نگین بود.اولین بار بود می پوشیدمشون،بعد از تولد پارسالم بابا رفت و ما مشکی پوش موندیم.

نگین همیشه میگفت کفش پاشنه بلند بیوشم چون قدم کوتاهه!ولی مگه صد و شصت کوتاهه؟

کیفمو برداشتم و عقب گرد کردم که از اتاق بیرون برم،نیلوفر و دیدم که یه مانتوی مشکی با نقشای طلایی پوشیده،با روسری ساتن مشکی و شلوار و کفش مشکی..هزار بار باهاش حرف زدم که مشکیشو دربیاره اما زیر بار نمیره که نمیره .

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشوندم،اشاره ای به سرتاپای مشکی پوشش کردم:

این چه وضعشه نیل؟کی می خوای مشکیتو دربیاری؟هوم؟

کیفشو روی شونش انداخت و همون طور که سمت هال می رفت و دستشو توی هوا تکون می داد گفت:

_قبلا راجع بهش حرف زدیم...بیخیال!

بعدم بی توجه به من رفت توی حیاط!این دختر خیلی کله شقه!

یلدا!مادر بیا یه لحظه...

با صدای مامان،خودمو به اتاقش رسوندم.قلایبافتنی توی دستش بود و داشت یه شال گردن می بافت.

جونِ دلم معصومه بانو؟

لبخند شیرینی زد،انقدر شیرین که از ته ته قلبم خداروشکر کردم بابت بودنش.

نگاهی به قد و بالای یک و شصتیم کرد و چشماشو به نشونه ی تایید روی هم گذاشت:

برید مادر، خدا پشت و پناهتون...

من به پری خانم می گم بیاد پیشتون...

لازم نیست که...حالم خوبه..

رفتم نزدیکش و رویدستاش که قلاب بافتنی رو گرفته بودن آروم ب سوسه ای زدم،لبخند از ته دلی زدم و گفتم:

_بله حالت خوبه الحمدالله ... اما این طوری خیال من راحتتره!

از آژانس پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم، نیلوفر که کنارم ایستاد، همون طور که به قصر روبه روم خیره بودم گفتم:
_عجب خونه ای! اینا تو این خونشون گم نمی شن؟
_خنده ی آهسته ای کرد:
_نه، عادت دارن به بزرگی...
_همون طور که ما عادت کردیم به یه خونه دو اتاقی!
_با لحنی که حس می کردم ده سال ازم بزرگتره گفت:
_خداروشکر همونم داریم... خیلیا هستن که الان دارن دعا می کنن بارون نیاد تا بی سرپناهی خیسشون نکنه! ناشکری نکن
_آبجی بزرگه...
_چند ثانیه بهش خیره شدم که با لبخند گفت:
_چی؟
_حس می کنم این ده ماه خیلی بزرگ شدی!
_خندید، یاد بابا افتادم!
_بریم تو؟
_خواستم بگم آره بریم، که یهو چیزی یادم افتاد:
_کادو مادو براش گرفتی؟
_همون طور که دستمو می کشید سمت زنگ آیفون جوابمو داد:
_آره... پولامو جمع کرده بودم یه نیم ست نقره براش گرفتم!
_زنگ آیفونو فشار داد، با صدای ظریف خانمی که کیه گفت، دستی به لبه ی شالم کشیدم! نمی دونم چرا! شاید برای ورود خودمو
_آماده کردم!
_نیلوفرم، دوست مینوجون!
_در با صدای تیکی باز شد و ما وارد حیاط یا بهتر بگم باغ خونه شدیم!

_چقدر بزرگه!
_نیلوفرم سری به نشونه ی تایید تکون داد.
_با دیدن هفت، هشت تا ماشین مدل بالا گفتم:
_مهمونی خونوادگیشون اینه؟

_ هم تولده، هم مثل اینکه یه جشن واسه موفقیت کاری پدرش...

سرمو به معنی فهمیدن تکوم دادم.

به در اصلی ساختمون که رسیدیم، با دیدن مستخدمی که لباس فرم آبی و سفید تنش بود، یاد فیلمای دوره ی قدیم انگلستان افتادم!

کی می ره این همه راهو؟

خوش آمد گفت و به داخل خونه راهنماییمون کرد.

داخل که شدیم، از بوی مزخرفی که مخلوط عطرای مختلف بود حال بد شد.

_ اگه مایلید لباستونو تعویض کنید بفرمایید این اتاق...

اینو همون مستخدم گفت و با دستش اتاقی که ته راهروی متصل به ورودی خونه قرار داشت رو نشون داد.

_ نه ممنون...

با حرف نیلوفر راهشو کشید و رفت سمت دیگه ی همون راهرو که فکر کنم آشپزخونه بود!

_ احساس می کنم اومدم قصر پادشاه و دوازده به بعد کفشم جا می مونه و چند روز دیگه جارچیا میان دنبالم و بادا بادا مبارک بادا!

نیلوفر با خنده دستمو سمت سالن خونه کشید و (دیوونه) ای نثارم کرد!

بادیدن خانما و دخترای جوون توی لباسای شب یه لحظه هنگ کردم! تولد بود یا...

دختری همسن و سال نیلوفر با دیدنمون به سمتون اومد، چهره اش توی اون پیراهن پرنسسی آبی بچگونه تر می زد.

نیلوفر و بغل کرد و به من دست داد.

با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

_ وای خیلی خوشحالم که اومدین!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ کو دوربینت پرنسس؟

از لفظ (پرنسس) نیشش تا بناگوش باز شد و با گفتن (الان میام) رفت سمت طبقه ی بالا.

یه خانم میانسال که البته خیلی خوب مونده بود، با پیراهن بلند مشکی که سنگ دوزی های فاخری داشت سمتون اومد.

از فرق سر تا پامون رو، با نگاهی که در وهله ی اول اصلا به دلم ننشست چک کرد! بعدم با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

_ شما باید همون عکاسی باشید که دخترم می گفتن!

پس مادرش بود. اولین بار بود که از خودم بدم اومد که چرا دکتر یا مهندس نشدم! با مسخرگی کلمه ی عکاس رو تلفظ کرد!

خواستم یه چیزی بارش کنم که یادم اومد ازم بزرگتره و احترامش واجب، پس دندون روی جیگر گذاشتم و لبخند احمقانه و

زورکی ای زدم.

درست همون موقع مینو با یه دوربین توی دستش سمتون اومد.

بفرمایید اینم دوربین...

از دستش گرفتمش و نگاه سرسری انداختم. دوربین خوبی بود!

یادم باشه زنگ بزنگ به ستاره ببینم دوربینمو کسی خریده یا نه؟

_دوربین خوبیه... خب از کجا شروع کنیم؟ اوم... باغتون قشنگه برای عکس گرفتن، اون سمتی که نورش زیاده قشنگه!

_پس بریم!

با مینو و نیلوفر رفتیم سمت باغشون...

_ببین... اینجور و ایسا! آها... دستتو بزار روی کمرت... لبخند بزن... دامن لباستو بالا بگیر... بخند دیگه خوشگله... عالیه!

همون طور که عکسو نگاه می کردم گفتم:

حالا برو سمت اون آلاچیق...

_نیلوفرم بیاد... می خوام دوتایی باشه عکسمون!

سری به تایید تکون دادم و منم پشت سرشون رفتم! چه مسخره ی دوتا الف بچه شدما!

صدای ماشینی به گوشم خورد، اهمیت ندادم و رفتم جلوتر. لنزو نگاه کردم، فاصلم باهاشون کم بود و عکس خوب

درنمیومد، همون طور که سرم تو دوربین بود عقب عقب رفتم که احساس کردم پام روی چیزی قرار گرفت، از حس کردم

چند ثانیه نگذشته بود که صدای داد یه نفر از پشت سرم باعث شد بترسم و سریع عقب گرد کنم:

آخ... آخ... پام... پام داغون شد... وایی...

همون طور هاج و واج نگاهش می کردم، از حضورش متعجب بودم و تعجبم بیشتر به خاطر کولی بازیش بود!

شما؟ اینجا؟

دست از آه و ناله برداشت و صاف ایستاد، سقلمه ای به ارسلان که کنارش ایستاده بود و داشت می خندید زدکه سریع خودشو

جمع کرد!

_فکر کنم من باید از شما این رو بپرسم خانم نادری!

(علی)

اه.. بیا دیگه ارسلان.. یه ماشین می خوام قفل کنیا...

به دنبال این حرفم خودشو بهم رسوند.

شونه به شونه ی هم راه افتادیم سمت در ورودی خونه ی عمه فخری.

از سمتی که یه راه باریک شنی داشت رفتیم. یکم تاریک بود و منم توی شب دیدم کم می شد.

هزار بار هم فرشته بهم گفت که برم چشم پزشک اما من پشت گوش انداختم!

_اون مینو نیست توی آلاچیق؟

نگاهی به سمت آلاچیق انداختم تا ببینم ارسلان درست می گه یا نه!

چشممامو ریز کردم اما از اون فاصله چیز زیادی دستگیرم نشد.

_بریم جلوتر... نمی بینم از این جا...

جلوی آلاچیق که رسیدیم، احساس کردم به نفر جلوتر از ما ایستاده، با اون قد کوتاه و ریز و میزه، قطعاً یه دختر بود!

لباسش رنگ تیره بود و مشکل چشمم نمی داشت تشخیص رنگ بدم!

دختره کم کم عقب اومد، یهو نفهمیدم چی شد که محکم پاشنه ی پاشو روی پنجه ی پام گذاشت!

این کفشایی که پوشیده بودم، حاصل خرید تنهایی فرشته بودن و یه سایز تنگ بودن و پام رسماً با این ضربه لِه شد!

زدم به در کولی بازی و بیخیالیِ مرد بودنم پامو گرفتم و آخ و ناله کردم!

یهو دختره برگشت سمتم، چهره شو تشخیص ندادم!

صدای قهقهه ی ارسلان بغل گوشم هوا رفته بود!

دختره با تعجب گفت:

_شما؟ اینجا؟

قسم می خورم از تعجب دهنم داشت باز می شد که خوشبختانه جلوشو گرفتم!

نادری؟ اینجا؟

با سقلمه ای که به پهلوی ارسلان زدم، صداشو خفه کرد!

خودمو نباختم و ریلکس سوالمو پرسیدم، اصلاً هم به روی خودم نیاوردم که با یک متر و هشتاد و نه سانت قد، داشتم آخ و

ناله می کردم!

_اینو من از شما باید بپرسم خانم نادری!

چیزیو جلوم تکون داد، که سخت تشخیص دادم دوربینه، این مگه دوربینش دست من نیست؟

_اومدم عکاسی! مینو دوست خواهرمه...

آهان بلندی گفتم!

_و شما؟

_مینو دختر عممه...

با آهان بلندش خنده مو خوردم، این دختر یه بچه ی به تمام معنا بود!

دو نفر از آلاچیق اومدن سمت ما که خب تشخیص اینکه مینو و خواهر نادرین کار سختی نبود!

نزدیکتر که شدن از لباسای مینو تشخیصش دادم!

مثله بقیه ی دخترای فامیل!

چیزی نمیپوشیدن سنگین تر بودن!
خواهر نادری سلام آرومی داد که قبل از اینکه جوابشو بدم، ارسلان پر از ذوق گفت:
_ به به نیلوفر خانم! احوال شریف؟
بیا... این پسر هنوز آدم نشده! حتما باید مثله دفعه ی قبل حالشو بگیره که بفهمه بابا این دختر از صمیمیت با تو خوشش
نمیاد! والسلام.
_ خوبم.
این حرفو چنان سرد گفت که جای ارسلان من یخ کردم!
با صدای مینو از فکر دروادم:
_ عکس گرفتن یلدا جان تموم شد... بریم تو... بفرمایید...
خواستم برم که ارسلان دستمو کشید و آروم دم گوشم گفت:
_ اول خانما... باید بگم فرشته یه دوره کلاسهای فشرده ی رفتار مناسب با لیدی هارو یادت بده!
پوزخندی زد:
_ فرشته چرا؟ میام پیش خودت که به لطف دوست دخترای مدل مدلت استادی!
احساس کردم اخم کرد! به درک! دروغ می گفتم مگه؟
دستمو ول کرد و پشت سر نادری اینا راه افتاد... خودمو بهش رسوندم و نگهش داشتم، کلافه شد، اینو از صدای حرصش
فهمیدم:
_ ولم کن علی...
_ دور این دختر و خط بکش، خط پر رنگ!
دستشو با شدت از حصار انگشتای من بیرون کشید، نیم نگاهی سمت نادری اینا که حالا داخل خونه شده بودن انداخت و بازم
برگشت سمت من.
نور چراغای سمت ورودی توی صورتش می خورد و همین باعث می شد به خوبی ببینمش که چطور کلافه شده و لبشو می
جوه!
_ چی می گی؟ کدوم دختر؟
_ نیلوفر...
هیچی نگفت! پس حدسم درست بود!
_ این دختر با اون عملیایی که با توان فرق داره ارسلان! اونقدر سادگی ازش می باره که با مانتو شلوار اومده تولد
رفیقش... ببین منو! خط بزن رو اسمش... یه خط بزرگ... اصلا فراموش کن نیلوفری بوده! اون لیاقتش یکیه عینه خودش پاک
و سر به زیر... نه تویی که هفت خط روزگاری!
_ حرف دهنتمو بفهم... من هفت خطم؟
_ از نظر من کسی که آمار دوست دختراشو کل شهر دارن، نه تنها هفت خطه بلکه اونقدر آشغاله که لیاقتش یه زنی عینه

خودشه! زنی که مته خودش با همه بوده! نه دختری که گذشته و حالش پر از پاکیه! آگه غیر این باشه عدالت بی معنی می شه...

با قدمای سریع به سمت ساختمون اصلی حرکت کردم. این حرفا خیلی وقت بود روی دلم مونده بودن. ارسالن دیگه داشت کند می زد به زندگیش! اون حالیش نبود و سرشو مثله کبک توی برف فرو کرده بود، من که می دیدم داره غرق گناه می شه! گاهی فکر می کردم چی باعث شد ارسالن این طوری بشه؟ شاید از سیری و زیاد داشتن بود! شاید آگه مثله نادری می رفت سرکار و به حقوق کم راضی می شد، الان بهتر از آدم زیاده خواهی که هست، بود!

من از بابا یاد گرفته بودم خوب باشم! بابا همیشه می گفت: «تحت هر شرایطی خوب باش... خوب بودن هیچوقت از مُد نمیفته»!

کاش عمو، به جای پول پارو کردن، خوب بودن رو به ارسالن یاد می داد!

با به یاد آوردن عمو لبخندی زدم، نادری فکر می کرد من و ارسالن برادریم! امشب که عمو رو ببینه فکر کنم همه چیو بفهمه...

به خودم اومدم و سرمو تکون دادم، چه اهمیتی داشت بفهمه؟

پوف کلافه ای کشیدم و داخل خونه شدم. از بوی سیگار بینیم جمع شد. واقعا موندم که چطور این آدم با لذت سم رو وارد کبد و ریه هاشون می کنن؟ جالب اینجاست خیلی ها همین توتون دود کردن رو، مایه ی باکلاسی می دونن!

توی جمع که چشم چرخوندم، رسیدم به عمه که داشت با زن عمو حرف می زد. با مادر ارسالن. حوصله نداشتم برم پیششون و راجع به فرشته سوالای بی سر و ته بپرسن، پس راهمو کج کردم و رسیدم به نقطه ای که یه نفر که من رو بی فرهنگ می دونست ایستاده بود!

ناخودآگاه لبخندی زدم! انگار بین این همه آدم که از جنس من نبودن و با وجود نسبت فامیلی با هاشون غریبه بودم، یه آشنا پیدا کردم!

حالتم درست مثله روز اول مدرسه ام بود. وقتی که زنگ خورد و خودمو بدو بدو به اون طرف خیابون مدرسه رسوندم! سریع خودمو توی ماشین انداختم، نه به خاطر مادرم، نه! من اون روز با تمام وجودم فرشته ی سه سالمو در آغوش گرفتم!

آه خفه ای کشیدم،

آگه می خواستم همین طور به فکر و خیال ادامه بدم امشب باید همه ی خاطرات تلخمو مرور می کردم! خاطراتی که سال ها بود ازشون فرار می کردم. راستش حاضر نبودم آرامش نسبی الانم رواز دست بدم!

جلوتر رفتمو نزدیکش شدم، پشتش به من بود و با موبایل تقریبا کوچیکش ور می رفت.

_ غافلگیر شدم از دیدنتون!

نگاهش رو از صفحه ی به سمتم برگردوند:

_ منم همین طور...

تنها مکالمه ی بینمون همین دو جمله ی کوتاه بود!

مشخص بود که از حضورش توی این مراسم مسخره و به شدت تجملاتی راضی نیست!

کلافگی توی رفتاراش موج می زد. چند ثانیه ای یک بار ساعتشو نگاه می کرد، با دنباله شالش بازی می کرد و مدام لباس مرتبشو مرتب می کرد.

تو فکر کلافگیش بودم که دیدم ارسلان یه گوشه وایساده و داره نیلوفری که با لبخند پیش مینو نشسته رو نگاه می کنه! یادم افتاد که پارسال بیشتر وقتایی به ارسلان زنگ می زدم یا کارش داشتم می گفت خونه ی دوستم و دل نمی کند از دوستش و حالا سخت نبود برام این که اون دوستش برادر نادری بوده و دل نکندش و دلش نیلوفر.

_سلام...

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم. آرمان!

پسر بزرگ عمه فخری و منحوس ترین فرد فامیل؛ البته از نظر من، جلومون ایستاده بود و با نگاهی که هیچ دوست نداشتم چشم دوخته بود به نادری.

دخترا برای آرمان اسباب بازی به تمام معنا بودن؛ اون یکی از دلایل به گند کشیده شدن زندگی ارسلان بود، شاید اگه انقدر با ارسلان نمی پرید، الان همه چیز فرق می کرد.

چهره ی جذابی داشت، موهای قهوه ای که رو به بالا شونه زده بود، چشمای آبی، بینی کشیده و لبای متناسب با صورتش و لباسای مارکی که هیکل ورزشکاریش رو به رخ می کشیدن. ولی پشت همین چهره و تیپ و قیافه ی آنتیک یه آدم عیاش بود که من خوب از زیر و بم کاراش خبر داشتم؛ از این که تا الان کلی دختر احمق رو خام خودش کرده و ساقی بودنش!

وقتی دیدم نگاهش زیادی روی نادری هرز می ره، رو کردم بهش و گفتم:

_چیکار داری؟

این جملمو چنان با حرص گفتم که نادری با تعجب نگاهم کرد،

آرمان اما ریلکس تر از همیشه دود سیگارشو سمت ما بیرون داد و با لحن چندش آوری که فقط برای آزار دادن من بود گفت:

_با تو کاری ندارم... جوری دیدم... عرضی هست؟

خوب می دونست چطور روی اعصابم بره.

کینه و دشمنیش با من سر قضیه ی خاستگاریش از فرشته بود که من مخالفت کرده بودم.

اون موقع ها فرشته تازه دانشگاه رفته بود و سرش گرم درس بود، حتی خودشم مایل به ازدواج با آرمان نبود، که اگرم بود من هیچ وقت اجازه نمی دادم چون آرمان نه تنها قصد دست کشیدن از کاراشو نداشت، که یه جورایی عادت کرده بود بهشون.

فرشته زیاد بود برارش و اون هنوزم منو مقصر نرسیدن به فرشته می دونست!

یادمه شبی که فرشته با فرهاد ازدواج کرد،

آخر شب مست و با وضعی داغون اومد در خونه ی من و با همون وضعش کلی لیچار بارم کرد. اما گناه من چی بود که فرشته، شیرین وار فرهاد رو می خواست؟

گاهی فکر می کنم نکنه بدبخت شدن فرشته ربطی به نفرین آرمان داشته باشه!

فرشته ای که دوماه بود از دست شوهرش و کتک هاش به خونه ی من اومده بود.

از فکر او دم بیرون و خواستم یه چیز خوب بارش کنم که با دیدن نادری گیج نگاهش کردم، شاید کلا همه ی اتفاقات یک دقیقه هم نشد،

جلوی دهنشو گرفت و به سرعت و به حالت دو از خونه بیرون رفت و منم هراسون دنبالش رفتم، کنار ورودی ایستاده بودیم و کسی حواسش به ما نبود بخاطر همین کسی متوجه حضور نداشتنمون نشد! کنار استخر خالی ایستاده بود و عق می زد. حالتش مثله سرفه های شدید بود.

با نگرانی که نمی دونم از کجا اومده بود صدایش زدم:

خانم نادری؟ چی شد؟ یلدا خانوم...

جوابمو نداد. چشمای نگرانم دستاشو دنبال کردن که دور گلویش قفل شدن، با شدت سعی داشت راه گلوشو باز کنه، مثله ماهی ای که از آب دور افتاده باشه لباسشو تکون می داد، صبر و جایز ندونستم و به سمت خونه دویدم و با عجله وارد شدم، داد زدم:

نیلوفر... یلدا... نفسش بالا نمیاد... کیش... کیشو بیار...

جلوی چشمای متعجب مهمونا دوباره به باغ برگشتم و همون طور فریاد زدم:

زود باش لعنتی... داره می میره...

کنارش که رسیدم، بی حال روی زمین سرد افتاده بود، لباس به کبودی می زدن.

مستأصل بالای سرش و ایساده بودم و نمی دونستم چه غلطی بکنم!

حالتش فقط یه چیز می تونست باشه (آسم).

من با این بیماری لعنتی آشنایی دیرینه داشتم.

نیلوفر با عجله کنارش زانو زد، سرشو روی پاهاش گذاشت و درحالی که اشکاش روی گونه اش جاری شده بودن، اسپری رو توی دهنش فرو کرد؛ یک، دو، سه!

نفسش برگشت و با گنگی چشماشو باز کرد.

دستامو کلافه روی صورتم کشیدم و ناخودآگاه زمزمه کردم:

خدایا شکر...

همه ی آدمای اون داخل الان دور ما جمع شده بودن، البته با اون فریادای من بیشتر از اینم انتظار نمی رفت!

دست خودم نبود، وقتاییم که بچه بودم و فرشته وسط بازی کردنامون این طوری می شد، داد می زدم و از بابا کمک می

خواستم. البته بیماری فرشته الان خیلی بهتر شده بود و تقریباً بهبود پیدا کرده بود.

نگاهم کهبه آرمان افتاد، بدجور دستام می رفتن تا دور گردنش حلقه بشن. اگه اون دود

سیگار لعنتیشو توی صورت یلدا نمی داد اینجوری نمی شد.

با کمک نیلوفر از جاش بلند شد،

حالش خراب تر از اینی بود که به احترام و این چیزا اهمیت بده. کیشو از دست نیلوفر کشید و آروم بهش گفت:

بیا از این خراب شده بریم... همین الان...

که چون من کنارشون بودم شنیدم.
_ می رسونمتون...
نگاهم کرد، انگار حوصله ی مخالفت نداشت که سری به تایید تکون داد.
کم کم بقیه هم رفتن تا به بقیه ی جشن برسن.
داشتیم سوار ماشین می شدیم که عمه به سمتون اومد.
پاکتی رو به سمت یلدا گرفت و با لحن اعصاب خرد کن همیشگیش که غرور و تکبر بی جا ازش می بارید گفت:
_ دستمزدت...
نگاهم فقط به سمت دست یلدا بود که مشت شد. نفس عمیقی کشید که خوب حسش کردم، ولی انگار اون نفس عمیق هم نتونست
حالشو خوب کنه،
چون از لای دندوناش تقریباً غرید:
_ کار من چیز دیگست خانم محترم... من عکاس جشن تولدای دخترای هیجده ساله ی باباپولدار نیستم! کاری که کردم لطفی
بود در حق دوست خواهرم... شب خوش...

(یلدا)

با سستی روی صندلی عقب ماشین مهندس نشستم. نیلوفر کنارم نشست و همین که مهندس ماشین رو روشن کرد،
در جلو باز شد و ارسلان خودشو روی صندلی جا داد.
همون طور که درچه های بخاری رو دست کاری می کرد گفت:
_ برو داداش که عمه عصبیه و الان ترکشاش می گیرتمون...
مهندس خنده ای کرد و راه افتاد و از باغ اون عمارت منحوس بیرون زد.
راستی راستی امشب داشتم می مردما لعنت به این مریضی، لعنت به اسم.
آسم و حمله های عصبی من حاصل شیمیایی شدن پدرم زمان جنگ بود. ریه هاش شیمیایی شده بودن و این موضوع روی من
که بعدها به دنیا اومدم تاثیر گذاشت، ولی فرید و نیل مشکلی نداشتن.
زیاد این طوری نمی شدم، بیشتر در اثر دود سیگار و قلیون این حالتا بهم دست می داد.
چشمامو با بی حالی روی هم گذاشتم که با آهنگی که پخش شد، ماشین که نه، زمین و آسمون دور سرم چرخید.
این آهنگ خیلی عذاب آور بود، آهنگی بود که اون آشنای غریبه، هر وقت با بچه های کلاس به کافه اش می رفتیم برامون
می داشت. بعد
از یک سال، خاطره هاش عذاب نبودن؟ به خدا بودن، من داشتم فراموشش می کردم!

خدا رو چه دیدی
شاید عاشقم شد
شاید بعد یک عمر
عزیز دلم شد
شاید عشقو فهمید
تو این ناامیدی
شاید قصه برگشت
خدا رو چه دیدی
دلم عاشقت بود و
انگار ندیدی

به عشق کی دنیاو آتیش کشیدی
چجوری دلت اومده ساده رد شی
دلت با کی بوده که می تونی بد شی
چرا از علاقم به تو کم نمی شه
پر از خاطرات تو می شم همیشه
به غیر تو از هر کی دل کنده بودم
من از اول بازی بازنده بودم
بازنده_سامان جلیلی
چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

خوب بود که به سمت شیشه چرخیده بودم؛ حداقل آگه اشکم در میومد کسی منو نمی دید.
دوباره یادش افتادم،

یاد خودش، کافه ی دنج و قشنگش، یاد شیرکاکائوهایی که برای بچه های گروه درست می کرد،
یاد وقتی که یادش می رفت عکاشو بده برای چاپ کردن و استاد با خاطر زبون ریختنش کاری به کارش نداشتن!
من امشب با تمام وجودم یاد کسی افتادم که توی زندگیش هیچ نقشی نداشتم و ندارم!
نداشتم که با (گلپهارش) خوش و خرم زندگی می کنن! من

هیچ نقشی نداشتم توی زندگی همکلاسیم. من فقط یه همکلاسی بودم و اون همه ی زندگی من بود!
اما اونقدر ا لجن نیستم که به یه مرد متأهل فکر کنم، من داشتم فراموشش می کردم، به خدا داشت یادم می رفت چشمای
عسلیشو. داشتم فراموشش می کردم عطر شیر کاکائوهاشو.

اما امشب درست توی بدترین لحظه ی ممکن، این آهنگ لعنتی، آخ؛ امان از این آهنگ لعنتی...

نفس عمیقی کشیدم و اشکای سرکش و لجبازی که قصد رسوایی دلمو پیش وجدانم داشتن رو پس زدم.
یک ساله که اون زن داره، آخرین بار مراسم بابا دیدمش، زنشو دوست داره و این همه دلیل هست برای فراموشیش، غلط می

کنه دلم آگه بخواد هرز بره.
_ می شه آهنگو عوض کنید؟
آروم گفتم، ولی شنید و چندتا آهنگ جلو زد. در کمال ناباوری آهنگ تند و ریتمیکی پخش شد و گوشام از صدای (گوپس گوپسش) در امان نموند.
ارسلان با عجله دستشو سمت پخش برد و قطعش کرد. نیلوفر خندش گرفته بود و از بس جلوی خندشو گرفته بود قرمز شده بود!
ولی من نه حوصله ی خندیدن داشتم و نه حوصله ی فکر کردن به حرفی که مهندس زد:
_ آهنگای خودم نیستن که... این فلش قدیمی فرشتس...
فرشته، فرشته! کاش می شد ببینمش!
چند دقیقه ای به سکوت دلچسبی گذشت که مهندس، با سوالی که از نیلوفر پرسید بهمش زد:
_ نیلوفر خانم شما سال چندمین؟
نیلوفر سرشو به سمتش چرخوند:
_ سال آخر تجربیم...
_ واسه کنکور چه رشته ای می خواهید؟
_ روانشناسی...
_ ان شاءالله قبول می شید... پدر منم روانشناس بود...
به دنبال این حرفش آه عمیقی کشید. تعجب به تک تک سلولام منتقل شد، پدرشون که فرش فروشی داشت!
طاقت نیلوردمو سوالمو پرسیدم:
_ فرید می گفت پدرتون تاجر فرش!
لبخند دندون نمایی زد و سرشو تکون داد:
_ پدر ارسلان، بله... پدر من روانشناس بود...
گیج شدم! مگه این دوتا داداش نبودن؟
از سکوتم پی به گیجیم برد و گفت:
_ منو ارسلان پسر عموییم!
از شدت تعجب چشمام گرد شدن! پس چرا ارسلان گفت داداشن؟
_ البته چون ارسلان و من مثل برادریم، همه فکر می کنن داداشیم و این که فامیلیمون و محل کارمون یکیه، به این قضیه دامن می زنه...
به (آهان) گفتنی اکتفا کردم. حالا
که فکرشو می کنم چندان هم مهم نیست که برادر باشن یا پسرعمو. اصلا به من چه؟
سرکوچه که رسیدیم تشکری کردم و همراه نیلوفر از ماشین پیاده شدیم.

تعارف نکردم چون نه حوصله ی پذیرایی داشتم و نه اعصاب درست و حسابی و مهندس هم که تعارفاً رو روی هوا می زد! بعد از خداحافظی وارد خونه شدیم.

مامان توی حال نشسته بود و داشت شال گردن طوسی، صورتی رو می بافت.

ما رو که دید لبخندی زد و عینک گردِ دسته طلایشو از روی چشمش برداشت.

نیل پیش دستی کرد و همون طور که از گردنش آویزون می شد، با لحن مختص به خودش که توی خونه و پیش دوستای صمیمیش شکوفا می شد گفت:

_سلام مامان خوجلم...چطور مطوری؟

تشر زدم:

_مثله آدم حرف بزن نیل...

پشت چشمی نازک کرد و من رو به مامان گفتم:

_سلام مامان خانم...رو به راهی؟باز که تنها موندی شما...

_سلام به روی ماهتون...تنهایی معنی نداره مادر... خدا که همیشه هست...

لبخندی زدم و دلم یه بار دیگه قرص شد به بودن خدایی که همیشه بوده و هست...

نگین همیشه می گه: «تو از اون دسته آدمایی هستی که هی باید بهت یادآوری کنن امید از بین نمی ره»...

راست می گه، من همیشه فراموش می کنم که کسی که بیست و چهار ساله هوامو داشته، از این به بعدم کنارم می مونه...

_حالا خوش گذشت؟

تو دلم پوزخند زدم و گفتم خیلی!البته اگه حمله ی تنفسی و رفتار تحقیرآمیز عمه خانم رو در نظر نگیرم!

روی زبون اما به خاطر این که مامان ناراحت نشه، قبل از سوتی دادن نیل لب باز کردم و گفتم:

_خوب بود...

نیلوفرم به خاطر این که حواس مامان رو از مهمونی پرت کنه با ذوق شال گردن نصفه نیمه رو لمس کرد:

_ماله منه مامان؟

مامان با شیطنت ابرو بالا انداخت:

_ماله یلداس...

لبخند نیلوفر به آنی جمع شد و لباش آویزون!خوشحال شدم و ناخودآگاه از زبونم در رفت و گفتم:

_ایول...کنف شدی؟

مامان با شماتت نگاهم کرد:

_مثله این که اول خودت باید حرف زدنو یاد بگیری شب چله...

لبای نیلوفر به خنده باز شدن و قهقه اش به هوا رفت.

من اما هنگِ هنگ!امشب همه دست به دست هم دادن تا روح و روان منو به هم بریزن.

بابا بیشتر وقتا بهم می‌گفت (شب چله) می‌گفت تو شب چله ای هستی که توی شب چله به دنیا اومدی!
لبخند تصنعی زدم و روبه مامان و نیلوفر که داشتن بهم می‌خندیدن گفتم:

_ من خستم یکم... می‌رم بخوابم... شب بخیر...

به اتاق که رسیدم، پنجره‌ی مربعی شکلشو که یه پرده‌ی حریر آبی داشت باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.
کجایی بابا که دلم‌تنگه خنده‌هاته، دلم واسه نوازشات، واسه مهربونیات، واسه نگاهت تنگ‌شده.

خودمو روی زمین سفت پرت کردم و سرمو روی بالشتی که نزدیکم بود گذاشتم و زل زدم به سقف. داشتم به نوبت دکتر
مامان و قلب نامیزونش فکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد، از توی کیفم درش آوردم و جواب دادم:
_ الو...

_ سلام یلدا... خوبی یا بهتری؟

_ تویی ستاره؟

_ پ ن پ... روحه عمه بزرگه‌ی توام...

خیلی خودم حال خوب بود اینم نصفه شبی شوخیش گرفته!

_ ستاره اعصاب ندارم قطع می‌کنم!...

تند تند گفتم:

_ باشه بابا... فهمیدیم امپر سوزوندی... دوربینتو پر دادم...

خیلی مزخرفه که همزمان هم خوشحال بشی هم ناراحت! حال من دقیقا همین بود.

_ چقدر بردنش حالا؟

_ یک و هشتصد...

از شدت تعجب سریع سر جام نشستم چشمامو گرد کردم و با بهت و ناباوری گفتم:

_ دروغ می‌گی!

خنده‌ی کوتاهی کرد:

_ حاضرم به جون خودت و نگین قسم بخورم که الان چشمات اندازه‌ی گردو شده... از این گردو بدون مغزا...

_ مسخره... جدی گفتمی یا نه؟

_ آره بابا... قیمتا کشیده بالا... منم تا تنور داغ بود دوربین تورو چسبوندم... صبح برات کارت به کارتش می‌کنم...

_ بابا دمت گرم... پول لازم بودم...

_ خب دیگه... من برم کاری ندارم؟

دوباره دراز کشیدم سرجام:

_ نه قوربونت... خداحافظت...

_ خداحافظ بی اعصاب جان...

با یه لبخند از ته دل گوشبو قطع کردم و چشمامو روی هم گذاشتم.
شکرت خدایا!

محکم دستمو روی چشمای پف کردم کشیدم و به کاغذای روبروم نگاه کردم.
ساعت چهار جلسه دارن و الان سه و نیمه.

کاش می شد یه جای هل دار بخورم یا حداقل یه فنجون شیرکاکائو!
اون جور که از کارمندا شنیدم آبدارچی شرکت رفته تا به دخترش که شهرستانه سر بزنه و فردا بر می گرده.
یه دفعه چیزی یادم اومد و محکم با کف دست به پیشونیم کوبیدم! خاک تو سرم که اونقدر غرق کار شدم یادم رفت نمازمو
بخونم!

نمی دونستم نمازخونه ی ساختمون کجاست و این برای من که کلا چند روز بود اینجا کار می کردم طبیعی بود!
به ساعت نگاهی کردم و با یه حساب سرانگشتی فهمیدم که تا من نمازمو بخونم تازه جلسه در حال شروع شده و کسی
کاری با من نداره، پس رفتم سمت آشپزخونه ی نسبتا بزرگ شرکت.
این جا واسه نماز خوندن خوب بود و کسی هم رد نمی شد.

سریع برگشتم و از توی کیفم دنبال چیزی گشتم تا به عنوان سجاده ازش استفاده کنم، چشمم خورد به شال سبز رنگی که توی
کیفم بود، همیشه محض احتیاط و به خاطر دست و پا چلفتی بودنم که انواع خوراکی رو روی مقنعه ام خالی می کردم، شال یا
مقنعه ی اضافی توی کیفم داشتم!

خوشحال از پیدا کردنش برش داشتم و مهر کوچیکی که همیشه همراهم بود رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه.
شالو گوشه ای پهن کردم و در و بستم. مقنعه امو مرتب کردم و چون صبح وضو گرفته بودم، برای نماز قامت بستم.

(علی)

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن ساعت متعجب از جام بلند شدم. نادری قرار بود پرونده ی پروژهِ رو قبل از جلسه برام
بیاره! با داخلی تماس گرفتم که جواب نداد.

از اتاق بیرون اومدم و با صندلی خالیش مواجه شدم، یعنی کجاست؟
با خودم گفتم شاید رفته چایی چیزی برداره.

ولی آخه مَشتی (آبدارچی) که شهرستان بود! همه هم از کافی شاپی که بغل ساختمون بود سفارش می دادن!
پس کجاست؟

رفتم سمت آشپزخونه تا شاید ببینمش.

در بسته بود! تعجبم بیشتر شد و دسته ی درو رو به پایین فشار دادم.

دقیقارو به روم بود، روی پارچه ی سبزی که حدس شال بودنش با اون چروکیش سخت نبود داشت نماز می خوند. زیر لب
داشت ذکر می گفت و چند لحظه بعد، دستاشو روی پاش زد و سرشو به اطراف چرخوند. بی توجه به حضور من مهر و

بوسید، بلند شد کفشاشو پاش کرد و شالو مهرو برداشت، صداشو صاف کردو در حالی که به دکمه ی پیراهن سورمه ای رنگم خیره بود گفت:

_ببخشید... آخ... اصلا یادم رفت پرونده رو بدم بهتون.. الان میارم...
با این حرفش سریع بیرون رفت و از لپای گل انداختش، خجالتش رو فهمیدم!
لبخندی زدم و زیر لب گفتم:
_الحق که دختر همون مرد ...

(یلدا)

پرونده ی مورد نظر از روی میزم برداشتم و به مهندس که روبروم دست به جیب ایستاده بود دادم. دستشو از جیبش درآورد و پرونده رو ازم گرفت. رفت

سمت اتاقش، هنوز دو قدم نرفته بود که برگشت سمتم و در حالی که نگاهش سمت پرونده بود گفت:
_نماز خونه طبقه ی پایینه... وقتای نماز موردی نداره برید...

(ممنون) زیر لبی گفتم و اونم رفت توی اتاقش. اینم از امروز ما!

ساعت شیش و ربع تازه از در شرکت به مقصد خونه بیرون زدم، قبلش به مهندس خبر داده بودم.
به خیابون که رسیدم هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که صداش خط انداخت روی اعصاب نداشتم:
_قرار بود توییای... نه که من بیام...

لعنتی یادم رفته بود، دیروز باید می رفتم تا ازش مهلت بگیرم.

عصبی به سمتش برگشتم و در حالی که دسته ی کیفم توی دستم فشار می دادم گفتم:
_شما این جا چیکار می کنید؟

چشماشو روی صورتم چرخوند، مور مورم شد و دعا کردم زودتر گورشو گم کنه.

دستی به موهای سیخ سیخی نفرت انگیزش کشید و با لحنی نفرت انگیزتر گفت:

_شما مَث این که یادت رفته طلبتو... آره؟

احمام رفت تو هم و عصبی گفتم:

_گفتم که... من نزول نمی دم اینو به صاحب کارتم بگو... شرت کم...

راهمو کج کردم که مانع شد. ابرو بالا انداخت و صداشو بالا برد:

_عه؟ الان نزول آخه؟

ترسیدم از بچه های شرکت کسی بیرون بیاد و ببینتش و برام حرف درست بشه، به خاطر همین ولوم صدامو پایین آوردم:

_ببین آقا سیامک! مگه من گرفتم؟ برو به هر کی دادی ازش پس بگیر...

_ بچه زرنگِ محلتونی نه؟ داداشِ گور به گور شده ات که معلوم نی از ترسش تو کدوم سوراخ موشی قایم شده... من طرف حسابم تویی...
کیفموزدم تخت سینه اش و کنارش زدم. این مرد حرف حساب حالیش نمی شد. خدا لعنتت کنه فرید که رفتی سراغ ماله حروم خوری.
داشتم از کنارش رد می شدم که مچ دستمو گرفت و با شدت پیچوند. آخم درومد و ناله ام به هوا رفت. اشک روی گونه ام راه گرفت. عوضی بر خلاف قیافه ی سوسولش خیلی زور داشت. می خواستم داد بزنم که با یادآوری مکانم دهنمو باز نکرده، بستم!
_ داری چه غلظی می کنی مرتیکه؟
به دنبال این صدای آشنا، دست سیامک از دستم جدا شد. صداش اون لحظه برام مثله صدای بابا پر از حس خوب بود.
با دست سالمم مچ دستی که پیچونده بود رو گرفتم که چشمم از درد سیاهی رفتن. بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم درد می کرد.
بی حال به دیوار کنارم تکیه دادم و چشمامو بستم. صدای دعواشون میومد و حتی پتانسیل بلند شدن و جدا کردنشونو نداشتم. فحش های وقیحانه ی سیامک باعث می شدن لبمو بگزم.
چند دقیقه که اون طوری گذشت سیامک با گفتن جمله ی (بیچارت می کنم)، از اونجا رفت. حتی قدرت بلند شدن از جامو هم نداشتم. دستم خیلی درد می کرد.
صدایی کنار گوشم باعث باز شدن چشمم شد:
_ درد می کنه خیلی؟
چشمم خورد به کنار ابروش، خونی بود!
از لبشم خون میومد. خواستم بگم مگه مجبوری وقتی دعوا بلد نیستی تیریب بچه دعوایی برداری که دیدم خیلی زشته و فقط لب زدم:
_ شرمنده... تو در دسر افتادین... آخ...
از درد چشمامو بستم که مهندس بی توجه به من گوشه آستین دست سالممو گرفت و بلندم کرد، بدون این که دستش باهام برخوردی داشته باشه، مقنعه ی عقب رفتمو جلو کشید و همون طور که آستینمو می کشید و منم دنبالش روونه می شدم گفت:
_ باید بریم بیمارستان شاید در رفته باشه...
آروم آستینمو از دستش بیرون کشیدم. مچ دستمو آروم گرفتم و همون طور که با سنگ ریزه ی جلوی پام کلنجا می رفتم گفتم:
_ من خوبم نیازی به بیمارستان نیست...
_ شاید آسیب دیده باشه!
_ چیز مهمی نیست... شمارم توی در دسر انداختم... من دیگه می رم... ممنون... خدانگهدار...
رفتم سمت خیابون که خودشو بهم رسوند و صدام زد:
_ خانم نادری؟

آروم برگشتم سمتش و زل زدم به یقه ی پیراهن سفید رنگش که چند قطره خون روش بود.
سکوتی که دیدم، دنباله ی حرفشو گرفتم:

_ می شه بگید این پسره کی بود؟

می دونستم بالاخره این سوالو می پرسه! با خودم گفتم اگه دروغ بگم بدتر به ضرر مه و فکر بد می کنه، پس بدون اینکه به
نتیجش فکر کنم حرفام روی زبونم چرخیدن و از دهنم خارج شدن:

_ راستش... برادرم... چطور بگم... می دونید آخه...

انگار پی به معذب بودنم برد که گفت:

_ می خواید توی ماشین من حرف بزیم؟

ناچاراً سری تکون دادم و دنبالش رفتم. چند دقیقه ای کنار خیابون ایستادم تا ماشینشو آورد و سوار شدم. حرکت کرد و در همون
حین هم گفت:

_ می گفتین...

دسته ی کیفمو فشار دادم و لبامو با زبونم کمی تر کردم. چند بار دستمو روی مانتم کشیدم تا شاید از اضطرابم کم بشه.

_ راستش پدرم یه مغازه ی عطاری داشت... بعد از فوتش برادرم فرید مغازه و یه زمین کوچیک که اطراف شهر ری داشتیم
رو فروخت و با پولشون یه شرکت کوچیک زد. البته با شراکت دوستش.

همون جور که سرشو تکون می داد گفت:

_ کارشون چی بود؟

_ فرید لیسانس کامپیوتره. شرکتشون سر جمع بیست تا کارمند داشت. من که سر رشته ندارم ولی انگار کارای تبلیغاتی و برنامه
نویسی می کردن.

_ خب...

_ تا این که واسه توسعه ی شرکتشون رفتن و از یکی پول قرض گرفتن...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بهترش می شه نزول گرفتن... هه... می خواستن راه صدساله رو یه شبه برن و سریع پولدار بشن... زد و ورشکست شدن! فرید
و دوستش کلی چک و سفته دست نزول خوره دارن... این پسره سیامک هم از آدمای اونه... فرید و رفیقش معلوم نیست از ترس
زدان کجان... همه ی این اتفاقا هشت ماهم نشدن... ولی کل زندگی مارو بهم ریختن...

(علی)

نگاهش کردم. سرشو انداخته بود پایینو دست سالمشو مشت کرده بود. گفتن این حرفا به من برآش سخت بود. تازه برای اولین
بار وقت کردم دقیق نگاهش کنم.

صورتش بیضی شکل بود.

چشم و ابروی مشکی ای داشت و موهایش کامل توی مقنعه ی سورمه ای رنگش بودن. بینی کشیده و استخوانی داشت که به

صورتش میومد و گونه هایی که یه خرده برجسته بودن لباش صورتی بودن و متناسب صورتش بودن و چونه اش کمی برآمده بود که همین چهره شو بانمک می کرد!

یه لحظه با صدای بوق ممتدی به خودم اومدم و نگاهمو گرفتن و سریع ماشینو کنار خیابون نگه داشتم.

یلدا همون جور مات مونده بود و با بهت سمندی که از کنارمون گذشت و نگاه کرد!

صدامو صاف کردم و بحث رو ناشیانه عوض کردم:

_ می رسونمتون...

که سریع جبهه گرفت و مخالفت کرد:

_ نه... نه... خودم می رم...

_ با چی؟

چشماش گرد شد:

_ خب با اتوبوس...

متعجب گفتم:

_ مگه تا خونه ی شما اتوبوس داره؟

_ خب نه... دو سه تا مسیر باید عوض کنم...

بعدم بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده، در ماشین رو باز کرد و حین اینکه بیرون می رفت (خداحافظ) زیرلبی گفت!

مات رفتنش بودم که با دیدن تابلویی سمت راست خیابون، بدون معطلی پیاده شدم و به اون سمت رفتم!

از عرض خیابون گذشتم. نگاهی به تابلوی کوچیک و سبز رنگ رو بروم کردم: آژانس افلاک.

وارد شدم و روبه مرد میانسالی که موهای سفید و چهره ی شکسته ای داشت و مرد نسبتا میانسال دیگه ای که پشت میز نشسته

بود، سلامی کردم.

هر دوشون جواب سلام رو دادن و همون مرد پیر با نگرانی مشهودی توی صداش که مهربونی ذاتیشو فریاد می زد گفت:

_ چی شده پسرم؟ با جیب بری چیزی درگیر شدی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ لبت خونیه... گوشه ی ابروتم زخم شده...

با تعجب دستی به گوشه ی لبم کشیدم که تازه سوزشش رو احساس کردم. لبخندی زدم و گفتم:

_ چیزی نیست پدرجان... با یه نفر که مزاحم کارمند شرکتتم شده بود درگیر شدم...

(آهانی) گفت و مشغول خوندن روزنامه ی روی میز کوچیک روبروش شد.

رفتم سمت مرد دیگه ای که ظاهرا آژانس مال اون بود.

_ یه راننده ی مورد اعتماد می خواستم...

با دست اشاره کرد به صندلی کنار میزش و گفت:

_ برای سرویس؟

روی صندلی نشستم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

مرد، اشاره ای به مرد پیر کرد و گفت:

_ آقا رحیم مورد اعتماد ترین اینجا... با ایشون صحبت کنید...

برگشتم سمت آقا رحیم، لبخندی زد و گفت:

_ سرویس برای کیه؟

_ برای کارمندم... ولی نمی خوام اون هیچی بفهمه...

با گنگی نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ یه ساختمون تقریباً صدمتر بالاتر هست که هر روز بعد از ظهر ساعت شیش یه دختر خانم جوون ازش بیرون

میاد... معمولاً مانتوهای بلندی می پوشه و پیاده تا ایستگاه اتوبوس می ره... مسیرشم جنوب شهره... می خوام هر روز ببریدش

خونه... ولی کرایه رو نصف نصف بگیرید... نمی دونم یه داستانی چیزی سر هم کنید که شک نکنه شما از طرف منید... من

حقوق شما رو از همون فردا پرداخت می کنم...

با تموم شدن حرفام، آقا رحیم لبخندی زد که هیچ ازش سر در نیاوردم وگفت:

_ خیالت راحت باشه پسرم... نمی دارم چیزی بفهمه !

(یلدا)

_ آجی چی شده؟ از وقتی اومدی به هم ریخته ای...

به پهلو دراز کشیدم و آرام طوری که صدام به هال و مامان نشسته پای تلویزیون نرسه گفتم:

_ این پسره سیامک اومده بود دم در شرکت...

تا خواست هیج بکشه، بلندشدم و جلوی دهنشو گرفتم:

_ کولی بازی درنیار یا نیل... نمی خوام مامان بفهمه اعصابش به هم بریزه...

آروم دستمو برداشتم که با صدای غمگینش که حاصل از بغضی ته ته گلوش بود شروع به حرف زدن کرد:

_ آبروتو برد آره؟ خدا بگم چیکارش کنه مردکِ نوچه رو... یکی نیست بگه زورتون به زن جماعت رفته؟ اصلاً ما چیکاره ایم

وسط این بلبشو؟

لبخند تلخی به لحن غمگین و نگرانش زدم، دستشو گرفتم و همون طور که توی چشمای آبییش نگاه می کردم گفتم:

_ می بینم که جا زدی خانم مثبت اندیش!

تند نگاهم کرد و طلبکار گفت:

_ نخیرم... کی گفته جا زدم؟

_ پس این حرفا چین که می زنی؟

آروم گفتم:

_ فقط دلم گرفته! همین...

خواستم حرفی بزنم که با صدای زنگ در حیاط ساکت شدم. بلند شدم و از حال دوازده متری خونه گذشتم و خطاب به مامان گفتم:

_ کسی قرار بوده بیاد؟

_ نه مادر...

در حال رو باز کردم و از همون جا بلند گفتم:

_ کیه؟

لحن طلبکارش که به گوشم خورد، لبخند از سر ذوقی زدم و دمپایی های سفید رنگ ابری رو پام کردم:

_ په وقت به این دوستت سر نزنی یلدا خانم! درو باز کن لوبیا سحرآمیز سبز شد زیر پاهام!

با خنده ای که روی لبم بود، رفتم و در حیاط رو باز کردم.

اومد داخل حیاط و همین که خواستم بغلش کنم، با کیفش محکم توی سرم کوبوند! برق از سرم پرید و همون طور که با دستم جای کیفو گرفته بودم گفتم:

_ عوض سلام کردنته؟

دستاشو طلبکارانه زد به کمرش و ابروی راستشو بالا انداخت:

_ نه خیر... عوض چند هفته خبر نگرفتن و گم و گور شدنته!

به دنبال این حرفش، انگار که هیچی نشده باشه، جلو اومد و محکم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

_ دلم برات یه ذره شده بود خره...

خندیدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم:

_ من بیشتر خانم وکیل...

از هم جدا شدیم و رفتیم داخل خونه. مامان با دیدنش خواست از جاش بلند بشه که تند رفت و نداشت. مامانو بوسید و گفت:

_ سلام خاله جونم... احوال شریف؟ خوبی الحمدالله؟ میزونی؟ این دوتا فرزند ناخلف که دق نمی دن بهت؟

خندم گرفته بود از پر حرفیاش و از طرفی دلم برای موکلاش می سوخت که مجبورن یه بند حرف زندشو تحمل کنن!

نیلوفر که توی چهارچوب در اتاق وایساده بود گفت:

_ مام خوبیم الحمدالله...

نگاهش کرد و با خنده گفت:

_ چطوری رفوزه؟

نیلوفر از ته دلش قهقهه زد:

_ حالا یه بار من صفر گرفتم! خب نخونده بودم... شما هی بکوبون توی سر ما!

_ میکوبم که تکرار نشه!

با تاسف سری برای کل کلاشون تکون دادمو رفتم سمت آشپزخونه که بلند گفت:

_قربون دستت من هات چاکلات می خورم و مخلفات!

_مگه کبابه که مخلفات داشته باشه؟

_نخواستیم بابا...همون چایی بی رنگاتو بیار!

بعد از خوردن چایی،مامان که قرصاشو خورد و رفت بخوابه.نیلوفر صبح زود می خواست بلند شه و بره مدرسه.

دستشو گرفتم و گفتم:

_پاشو بریم تو حیاط... هوا خوبه...

بلند شد و گفت:

_متروکه بگی بهتره!این چه سر و وضعیه این حیاطنتون داره؟

بی خیال در حال و باز کردم،دمپایی های ابریمو پوشیدم و گوشه ی تخت نشستم:

_بیخیال بابا...بیا که می خوام تخلیه اطلاعاتت کنم!

کنارم نشست،پاهاشو توی شکمش جمع کرد و زل زد به ماه هلالی شکلی که وسط آسمون خودنمایی می کرد:

_بابا اعصاب ندارم که!

با تعجب گفتم:

_چرا؟چی شده مگه؟

کلافه دستشو توی هوا تکون داد و حرصی گفت:

_یه موکل گیرم افتاده که روانیم کرده!

من که دلم لک زده بود برای حرف زدن باهاش گفتم:

_چیکار کرده؟

نگاهشو از آسمون گرفت و بهم خیره شد:

_بابا برادره با خواهرش اومده درخواست طلاق دادن واسه خواهره،از اون ور خواهره می گه من عاشقه شوهرمم جدا نمی

شم،از یه ور دیگه شوهره معلوم نیست چه مرگشه که تو زرد از آب درومده و دست به زن داره،حالا جالب اینجاست اونم

نمی خواد طلاق بده!این وسط خواهره خونه ی برادرشه!برادره هم هی می گه طلاق!یکی نیست بگه به تو چه آخه؟

از لحن حرصیش خندم گرفت.نیشگون محکمی از پهلوام گرفت که آخم درومد:

_چته وحشی؟

_من دارم جز می زنم تو می خندی؟

خندم شدت گرفت و گفتم:

_آخه خیلی باحالن...سه تا خل به تمام معنان!

_آره به خدا ... روانی محضن!حالا تو چه خیرا؟ستاره می گفت کار مار پیدا کردی!

همه ی اتفاقات این چند وقته رو براش تعریف کردم.با تموم شدن حرفام متفکرانه گفت:

_ببین این پسره سیامک.. قانونا که نمی تونه هیچکاری با تو داشته باشه چون چکا گفتی به اسم فرید و شریکشن... این وسط
_اگه مدرکی برام بیاری که اثبات بشه اینا نزول می دن، راحت میدازمشون هلفدونی!
_سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم:
_نه بابا... حوصله دردرس ندارم... راستی از بچه ها خبر داری؟
_رفقای توان!
_با تمسخر گفتم:
_والله تو بیشتر باهاشون صمیمی هستی!
_اینو راست می گی خدا وکیلی ... من خودم موندم یه وکیل پایه یک دادگستری چطور رفیقِ یه مشت جوجه گرافیسیت و
_عکاس شده؟
_نیست که ما خیلی گلیم... برا همونه!
_بلی بلی...
_نگین؟
_هوم؟
_نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_از... از سیاوش و گلپهار خبر داری؟
_با شماتت نگاهم کرد و گفت:
_هنوزم بهش فکر می کنی؟ بگی آره زدم تو دهنتم...
_تند تند گفتم:
_نه نه به خدا ...
_آه عمیقی کشید:
_خوبن... کافه شون همچنان پا برجاست... سیاوشم جدیدا سپردنش دست شاگردشو خودش توی یه دفتر روزنامه عکاسی می
_کنه... دارن نی نی دار می شن...
_دیگه چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم! از این به بعد حتی ته ته ذهنم محاله به سیاوش فکر کنم!
_راستی... مامانم گفت بهت بگم قرار نشد خواهرزاده هاش بی معرفت بشن و فراموشش کنن...
_شرمنده شدم، فکر کنم یه ماهی می شد خبری از خاله و بقیه نگرفته بودم:
_از شرمندگی خاله هم در میام...
_خمیازه ای کشید و از جاش بلند شد:
_پاشو که امشب پلاس اینجا...
_نگین رو از جلوی آینه زدم کنار و گفتم:

_ برو اون ور دیگه... کی تو رو نگاه می کنه آخه؟

چشم غره ای بهم رفت و شالِ مشکیشو مرتب کرد. با تعجب لباسای سر تا پا مشکیشو که دیشب بهشون دقت نکرده بودمو از نظر گذروندم، انگار علت خیرگیمو فهمید که گفت:

_ امشب شبه اوله فاطمیه ست ...

با این حرفش، مانتوی آبیمنو کنار گذاشتم و یه مانتوی بلند و مشکی پوشیدم. مقنعه ی مشکیمو هم پوشیدم و کیفمو برداشتم. با خداحافظی از مامان، از خونه بیرون زدیم و سوار دویست و شیش سفید رنگ نگین شدیم. یکم از راهو که رفت گفت:

_ امشب دایی مسعود مثله هر سال توی مسجد محلشون مراسم عذاراری داره... شب خودم میام دنبالتون...

_ دمت گرم...

با رسیدن به دم شرکت، با نگین خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که نگین از ماشین پیاده شد و صدام زد:

_ یلدا موبایلت جاموند...

دقیقا همون لحظه ماشین مهندس هم روبروی ما ایستاد. از ماشین پیاده شد و با دیدن من به سمت اومد. نگین هم اومد کنارم و درحالی که هنوز مهندس رو ندیده بود، موبایلمو دستم داد و با لحن بامزه ای گفت:

_ عاشقی فراموشکاری میاره می دونستی؟

لبمو گزیدم و به مهندس که چند قدمی من بود اشاره کردم. رد نگاهمو که گرفت اخم غلیظی روی پیشونیش نشست! مهندس لبخند محوش از بین رفت و با اخم به نگین نگاه کرد و رو به من سلام کوتاهی کرد و با همون اخم به نگین گفت:

_ می بینم که اینجا هم هستین خانوم وکیل!

با تعجب و دهنی باز نگاهم بینشون در چرخش بود! اینا همو می شناختن؟

نگین هم پوزخند مسخره ای زد و با حرص آشکاری گفت:

_ منم می بینم که شما بازم نخود آش شدین آقای رادفر!

دهنم باز تر از این نمی شد! چشون بود این دوتا؟

مهندس اخمش غلیظ تر شد و با لحن عصبی و خشنی گفت:

_ فکر نمی کنم تصمیم گرفتن درباره ی زندگی خواهرم منو تبدیل به خودآش کنه!

نگین که انگار از حرص دادنِ مردِ روبه روش لذت زیادی نصیبش می شد گفت:

_ بهتره بگید جدایی دوتا آدم عاشق از هم... از نظر من این نخود آش بودنه!

من که حاج و واج مونده بودم یهو با صدای بلند مهندس به خودم اومدم:

_ خانم نادری، فکر نمی کنید باید قبل از رئیس‌تون سرکار باشید؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ اگه تا پنج دقیقه ی دیگه پشت میزتون نباشید باید برید امور مالی برای تسویه...

با این گفتن این حرفش سریع و با قدم های بلند به سمت ساختمون شرکت رفت.

نگین که حالا داشت حرص می خورد گفت:

_مردک نفهم... دیوار کوتاه تر از تو گیر نیاورد! اینه رئیس؟

من که هنوز از شک دادی که سرم زده بود درنیومده بودم سرمو تکون دادم.

_برو داخل زود... این یارو همون برادر کله خرابست که گفتم...

بعدم سوار ماشینش شد و دستشو برام تکون داد و رفت. من که تازه به خودم اومده بودم سریع به سمت شرکت دویدم. با دیدن

آسانسور که داشت بالا می رفت حرصم گرفت! آخه بی شعور من چطور پنج دقیقه ای بدون آسانسور بیام بالا؟

نگاهی به پله ها کردم. خدایا! ده طبقه ست.

بی خیال انرژیای منفی شدم و تند تند از پله ها بالا رفتم. وسطاش چند بار خواستم سرمو بکوبم توی دیوار! همون طور که زیر لب مهندس رادفر بی شعور رو به رگبار فحش بسته بودم، به طبقه ی خودمون رسیدم. از سالن شرکت که همه ی بخش ها از جمله نقشه کشی، معماری، امور مالی و... رو به هم وصل میکرد گذشتم و نگاه های متعجب کارمندان رو ندیده گرفتم! با نفس نفس رفتم سمت قسمت مدیریت و خودمو روی صندلیم پرت کردم. می دونستم که لپام قرمز قرمز شدن و نفسم که داشت می گرفت! سریع دستمو توی کیفم کردم و اسپری آسمو بیرون کشیدم، یه بار اسپری زدم و نفس عمیقی کشیدم. بار دوم پشت سرش که در اتاق مهندس باز شد و بالای میزم ایستاد.

(علی)

با تعجب نگاهش کردم. گونه هاش قرمز شده بودن و لباس به خشکی می زدن. با دیدن اسپری آسم توی دستش، قلبم هزار تیکه شد.

یادم نبود!

من اصلا یادم نبود و حماقت کردم!

اونقدر بی حال بود که حتی نمی تونست از جاش بلند بشه. با صدایی که تأسف و پشیمونی توش موج می زد گفتم:

_خانم نادری... من... به خدا اصلا حواسم نبود...

نگاهم نکرد، معلومه که نمی کنه! نفسشو بند آوردم و انتظارم دارم نگاهم کنه؟

به سختی از جاش بلند شد، دستی به گوشه ی مقنعه اش کشید و گفت:

_مهم نیست... ببخشید که نتونستم تا پنج دقیقه برسم...

پوزخند تلخی زد و گفت:

_آخه نیس که یکم نفسم نامیزون شد، فکر کنم ده دقیقه شد... لازمه برم امور مالی؟

از تلخی کلامش تا ته هجرم سوخت.

آب دهنمو با بدبختی قورت دادمو با صدای آرومی گفتم:

_نه... لازم نیست...

بدم سریع عقب گرد کردم و خودمو توی اتاقم انداختم.

اونقدر از دست خودم کلافه بودم که حد نداشتم. دستی دستی داشتم دختره بیچاره رو می‌کشتم! خدا لعنتم کنه. اصلا نمی‌دونم چی شد با دیدن اون وکیل لجباز و یادآوری ماجراهای فرشته و فرهاد عصبی شدم و دق و دلیمو سر این دختر بدبخت خالی کردم.

تا آخر ساعت کاری، گونه‌های قرمز و تلخی حرفاش تمرکزمو بهم ریختن. به خودم که اومدم همه رفته بودن، حتی یلدا. از شرکت بیرون زدم و سوار ماشین شدم. تازه یادم اومد که به آژانس سپرده بودم برای یلدا. سریع شماره ی عمورحیم، همون پیرمرد مهریون راننده رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد و بعد از سلام گفتن من سریع گفت:

سلام پسرم... خوب شد خودت زنگ زدی... رسوندمش اون دختر خانم رو... متنها وسط راه یه تلفن بهش شد و گفت ببرمش بیمارستان... حالشم خیلی بد بود!

یهو نمی‌دونم چرا دلم ریخت از اینکه حالش بد شده باشه:

خودش... خودش خوب بود عمو؟

(یلدا)

سریع پول راننده تاکسی که انگار یهو از آسمون رسیده بود رو حساب کردم و سمت بیمارستان دویدم. توی راهروی اورژانس مثله دیوونه‌ها می‌دویدم و دنبال نیلوفر می‌گشتم.

به پذیرش که رسیدم هراسون و تند تند از پرستاری که اونجا بود سراغ مامان رو گرفتم که با حرفش دنیا روی سرم آوار شد:

الان CCU هستن گلم... اجازه ی ملاقات نداری... یه نفر ولی باهاشونه... می‌تونن با دکترشونم آقای سلیمی صحبت کنی... آشفته تر از اونی بودم که تشکر کنم. سریع به سمت CCU رفتم. با دیدن نیلوفر که روی صندلی‌های آبی انتظار نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود، اشکام جاری شدن.

بالای سرش رسیدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم. سرشو بلند کرد و چشمای سرخ از گریه اش آتیش به دلم زد. کنارش نشستم، خودشو توی بغلم انداخت و هق هق کرد.

چی شد یهو نیلوفر؟

هق هقش شدت گرفت:

سیامک آشغال اومد جلوی خونه آبروریزی... مامان حالش بد شد... حالش بده آبی... چه خاکی تو سرمون کنیم؟

حال مامان، گریه‌های نیلوفر، آشغال بودن سیامک، بی‌فکری فرید، نفس تنگیم، همه و همه حال خرابمو خرابتر کردن. دستمو نوازش وار پشت کمرش کشیدم:

هییس... آرام باش... توکلت به خدا...

آروم که شد، با زور راضیش کردم همون جا بمونه تا من برم و با دکتر مامان حرف بزنم.

چند دقیقه بعد با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و من لعنتی هیچی از حرفای این دکتر روبه روم نمی فهمیدم! حرصی گفتم:

_ آقای دکتر... می شه ساده تر توضیح بدین؟

عینکشو جابه جا کرد، دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

_ این قلب دیگه به درد مادرتون نمی خوره... باید پیوند بشن...

چشمام سیاهی رفت، دستام یخ بست و صحنه ی تشییع بابا جلوی چشمم چون گرفت. یعنی مامانم می خواست بره؟ مگه می شه؟ مگه ما چقدر تحمل داریم؟

_ کی؟ کی باید پیوند بشه؟

_ مناسبانه قلب متناسب با شرایط بدنی مادرتون سخت پیدا می شه... الان توی نوبتن... دعا کنید...

به سختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

پاهام جونی نداشتن و دنبالم کشیده می شدن. هوای اتاق برام خفه بود. خودمو توی سالن انداختم و همون طوری لخلخ کنان به محوطه ی بیمارستان رفتم. کنار یکی از نیمکتا روی زمین سرد افتادم. دستم به سمت گلوم رفت. بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد. تازه داشتیم می فهمیدم حرفای دکتر یعنی چی! پاهامو توی بغلم گرفتم.

چهره ی مامان و خنده هاش، چروکای زیر چشمش، نوازشای مهربونش از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

انگار یه وزنه ی صدکیلویی به گلوم بساه بودن! حتی تصور نبودن مامان هم خون به دلم می کرد.

با حس کردن یکی کنارم، به سمتش برگشتم.

با فاصله از من، مردی نشسته بود که صبح دلم می خواست خفش کنم. تعجب آمیخته به وجودمو نادیده گرفتم و پهو، بی اراده لب زدم:

_ حالِ زندگیم بده... حال مامانم بده...

نگاهم کرد، توی چشماش پر از غم بود. انگار که حرفامو می فهمید.

بی اراده ادامه دادم:

_ داره از دستم می ره...

نگاهش تیره شد.

با بغض گفتم:

_ داره می ره... اگه بره چیکار کنم؟

هیچی نگفت. فقط سکوت و غم خونه کرده توی چشماش. دستمو دور گلوم گذاشتم و خفه گفتم:

_ اگه بره نفسم می گیره و دیگه بالا نیاد...

صدای خش دارش به گوشم خورد:

_ گریه کن... زجه بزَن... نریز توی خودت... حال الانت حال چند سال پیش منه وقتی بابام رفت... گریه کردم... زجه زدم... تو

ام گریه کن... زجه بزن...

همین حرفاش کافی بودن تا دونه دونه اشکام گونه هامو خیس کنن. سرمو روی زانو هام گذاشتم و هق هق کردم. صدای مداحی که از بیرون بیمارستان می یومد حالمو بدتر کرد. خدایا تو رو به صاحب این روزا قسم ... برگردون مامانمو ... خدایا نزار یتیم تر از این بشم...

افتاده از نفس
هم سنگر علی
یک آیه شد جدا
از کوثر علی
ای وای مادرم
ای وای مادرم
نفسی لک الفدا
بی بی حرم

بی بی. بی حرم. حامد زمانی و عبدالرضا هلالی

(علی)

گریه هاش حالمو بد می کرد. یاد حال خودم و فرشته افتادم وقتی که بابا روی تخت اتاق عمل تموم کرد؛ وقتی دکتر گفتن تومورش بدخیم بوده، وقتی که بابام رفته بود و مادرمو در عین بودن، نداشتم. برام مهم نبود که با سرعت نور خودمو به بیمارستان رسوندم و چندبار نزدیک بود تصادف کنم، فقط برام مهم بود الان، توی همین لحظه هایی که هیچکس پیشش نیست، کنارش باشم. اونقدری دنیادیده بودم که با سی سال سن بفهم همه ی این دل نگر و نیا بخاطر دختر سجاد نادری بودن نیست! هق هق گریه هاش که کم شد، رو بهش گفتم: خودت تنهایی یا خواهرتم هست؟ خودم توی این مفرد بودن از صبح تا الان مونده بودم! اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت: نیلوفر هست... از جام بلند شدم و شلوارمو تگوندم و گفتم: پس بلند شو برو بیارش... من می برمتون خونه شب نمی دارن بیشتر از یه نفر اینجا بمونه...

سرشو تکون داد و گفت:

_ نه زنگ می زنگ کسی بیاد دنبالش...

_ لابد خانم وکیلِ ناجیِ عشق؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ ببین می شه مثله صبح.. خواهشا برو خواهرتو بیار... من می رسونمتون پیش همون خانمِ ناجی... تو رو هم بر می گردونم اینجا، هوم؟

سرشو تکون داد و آرام رفت سمت بیمارستان، خسته تر از اونی بود که مخالفت بکنه. ماشین و آوردم جلوی ورودی بیمارستان و منتظرشون موندم.

با خودم فکر کردم، اولین باری که برای یه دختر به غیر از فرشته نگران شدمو این جور هول و ولا به جونم افتاد کی بود؟

وقتی بیست سالم بود و دوسالی از رفتن بابا می گذشت، فکر می کردم عاشق دختر همسایمون!

البته عشق که نبود، یه جور دوست داشتن! یادمه یه بار نذری آش رشته داشتن و یه سینی گرد و بزرگم دستش بود که روش پر از کاسه های چینی گل قرمز آش بود. تازه از دانشگاه برگشته بودم، از ته کوچه دیدم که سینی رو توی دستش گرفته و به سختی نگاهش داشته. ترس از اینکه سینی از دستش بیفته و یه وقت دستش بسوزه، باعث شد از سرجام که اول کوچه بود، تا کنارش که وسطای کوچه بود بدوام و سینی رو ازش بگیرم یادمه اون روز کل محل و نذری آش دادم! اما خب شبی که فهمیدم با پسر داییش نامزد شده و عاشقش، همون وقتی که دنیا روی سرم خراب شد دور عاشقی رو از ترس از دست دادن، خط کشیدم. بعد از اون نگران نشدم، واسه هیچکس ندویدم و قلبم نریخت. تا امروز!

با صدای دستی که به شیشه خورد، به خودم اومدم و درو باز کردم. نیلوفر و یلدا که عقب جا گرفتن، ماشینو به حرکت دراوردم و به سمت آدرسی که یلدا گفت حرکت کردم.

روی صندلی کمک راننده نشست و پوفی کشید و گفت:

_ شرمنده... طول کشید تا خاله و دخترخاله مو راضی کردم میان بیمارستان و فعلا به کسی حرفی نزنن...

ماشینو روشن کردم و گفتم:

_ خانم وکیل دخترخالتون؟

_ بله...

_ خدا صبرتون بده ... خیلی خیلی پر حرفن...

نگاهش که کردم، دیدم لبخند محوی روی لبشه.

_ اونم از دست شما حسابی عصبانیه!

_ اگه زیر گیوتینم منو بزارن حاضر نیستم با دختری مثله ایشون ازدواج کنم! البته ببخشید که اینو می گما!

با تعجب نگاهش بین صورتم و حلقه ی توی دستم در گردش بود! با لحن شگفت زده ای گفت:

_ مگه... مگه شما ازدواج نکردین؟

خندیدم:

_ نه هنوز خل نشدم...

اشاره ای به حلقم کرد:

_ پس این...

با خنده گفتم:

_ می خوام بقیه فکر کنن متاهلم! مثله دخترا که توی دانشگاه حلقه دستشون می کنن!

وقتی دیدم همچنان با تعجب نگام می کنه و یه (فکر کرده باحاله) توی چشماش موج می زنه با حال گرفته ای گفتم:

_ یادگار پدرمه...

_ ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم...

دلم واسه پیشیمونی توی صداش ضعف رفت:

_ مهم نیست... ببخیا...

دیگه تا خود بیمارستان حرفی بینمون زده نشد. نگه که داشتم به سمتم چرخید و گفت:

_ ممنون بابت همه چیز...

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

پیاده شد و هنوز درو نیسته بود که سرشو خم کرد و گفت:

_ راستی شما امشب چرا بیمارستان بودین؟

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و معمولی و ریلکس گفتم:

_ تو فکر کن اومده بودم از سلامت عقم مطلع بشم!

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و دوباره اومد که درو ببند که باز برگشت و شرمزده گفت:

_ چیزه... می شه... یعنی چطور بگم... می دونید... درسته تازه استخدام شدم... می شه چند روز...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ ارسلاں می تونه چند روز به جای منشی مدیر عامل بمونه!

با تعجب آشکاری گفت:

_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ چرا واسه کسی که سر جمع ده روز نمی شه میشناسیدش همچین کاری می کنید؟

تا روی زبونم اومد که بگم من انگار سالهاست می شناسمت! ولی گفتم:

_ بزارش به جبران کاری که صبح کردم! الانم برو و اگه به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن شماره ی رئیستو که

داری؟ هوم؟

آروم سرشو تکون داد و خداحافظ زیر لبی گفت و درو بست. داخل محوطه ی بیمارستان که شد، راه افتادم سمت خونه. در آپارتمان صدویبست متریمو که باز کردم، طبق معمول این چند وقته با فرشته ی ماتم گرفته روی کاناپه ی خاکستری رنگ جلوی تلویزیون مواجه شدم.

دلم از دیدن گودی زیر چشماش و موهای پریشونش گرفت.

آروم رفتم و کنارش نشستم، برگشت و با چشمای قهوه ایه بی فروغش زل زد بهم. موهای بلوطی رنگش دورش ریخته بود و پوست سبزه اش به سفیدی می زد. کبودی محو روی بازوشو که دیدم دوباره آتیش گرفتم. دلم می خواست گردن فرهاد و بشکنم!

با صدای گرفته اش به خودم اومدم:

_ امروز رفتم پیشش...

عصبانی شدم و گفتم:

_ غلط کردی! می خواستی باز کتک بخوری ازش؟

بی توجه به من و حرفام گفتم:

_ داخل خونه که شدم دود سیگاراش مثله مه دورشو گرفته بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ هه... نکنه معتادم شده؟

با غم آشکاری ادامه داد:

_ گفتم دیگه دوستم نداره... گفتم نمی خوام!

کلافه دستمو روی پیشونیم کشیدم و سکوت کردم تا خودشو خالی کنه.

_ وقتی بیرونم کرد از خونه، روی جاکفشی توی راهرو، یه برگه ی آزمایش دیدم...

با تعجب به فرشته که اشکاش صورتشو خیس کرده بود نگاه کردم و منتظر ادامه ی حرفاش شدم.

_ برگه ی آزمایشو بردم پیش یه دکتر...

هق هقش شدت گرفت و با دستاش جلوی صورتشو گرفت:

_ گفتم... گفتم سرطان خونه... گفتم فرهاد سرطان خون داره...

دنیا دور سرم می چرخید. حرف بابا قبل از روزی که عمل بشه توی گوشم زنگ خورد: "تقصیر من بود... با بدرفتاریام می

خواستم کاری کنم مادرتون ازم بییره و بره... نمی خواستم عمرشو بزاره پای منی که نفسام به شماره افتاده بود!"!

هنگ هنگ بودم. فرهاد دقیقا کاری رو کرد که سیزده سال پیش بابا کرد! عاشق واقعی این مدلیه؟

فرشته رو بغل کردم و گذاشتم تا می تونه گریه کنه و خودشو خالی کنه. آروم که گرفت رو بهش گفتم:

_ پاشو آماده شو...

گنگ نگاهم کرد، اشکاشو پاک کردم و لبخندی بهش زدم:

_ نمی خوامی بری پیشش؟

لبخند تلخی زد، چند دقیقه بعد حاضر و آماده با ساک توی دستش روبروم ایستاده بود. درو با کلیدش باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش داخل شدم. خونه تاریک تاریک بود. فرشته که کلید بر قو زد و خونه روشن شد، چشمم خورد به فرهاد که وسط یه خروار عکس از عکسای نامزدی و عقد و عروسیشون و بعد از اون، تکیه زده به مبلا خوابیده بود. زیرسیگاری کنارش پر از ته سیگار بود. رفتم کنارش و با پا زدم به پاش.

_ فرهاد... پاشو... با توام...

فرشته بال بال می زد!

فرهاد که بلند شد، یقه شو گرفتم و زدمش به دیوار! صدای هیع گفتن فرشته رو شنیدم که گفت:

_ داداش چیکار می کنی؟

بی توجه بهش، فرهاد و چسبوندم به دیوار و زل زدم به چشمای سرخش. دستمو از یقش جدا کرد و گفت:

_ چیکار می کنی؟

اشاره ای به لباسای نامرتبش و ته ریش روی صورتش کردم:

_ اینه زندگیت؟

فرشته رو با دست نشونش دادم:

_ اینه اون دختری که گفتی خوشبختش می کنی؟

مات فرشته رو نگاه می کرد!

_ یادمه گفتی نمی ذاری آب تو دلش تکون بخوره!

نگاهشو از فرشته گرفت، آروم لب زد:

_ دیگه نمی خوامش...

هق هق ریز فرشته روی اعصابم بود، رفتم جلو و بدون محکم خوابوندم توی صورتش، سرش به سمت راستش کج شد و هق

هق فرشته بلندتر شد. انگشت اشارمو تهدید وار جلوش تکون داد:

_ کافیه یه بار دیگه اون جمله از دهنتم دربیاد! اینو هم زدم که بفهمی سرطان ته دنیا نیست!

بهت زده نگاهشو بین من و فرشته چرخوند.

خودمو عقب کشیدم و روبه فرهاد روبروم که خستگی و درد از چهره اش می بارید گفتم:

_ قبول کن فرهاد... عشق واقعی همین جاست که مشخص می شه! تو خواستی فرشته رو با روندن از خودت، با چندتا چکو

کیودی خوشبخت کنی؟ فرشته کنار تو باشه و با دردت درد بکشه خیلی بهتره تا دور از تو بمونه!

با صدای لرزونی جوابمو داد:

_ من دارم می میرم علی! می فهمی اینو؟

لبخند تلخی زدم:

_عاشق آگه از عشقش دور باشه، هر لحظه می میره!
رفتم سمت در خونه و دقیقه ی آخر برگشتم و نگاهی به هر دوشون انداختم:
_ امیدتون نا امید نشه تا وقتی خدا تو تک به تک ثانیه ها کنار تونه!
در خونه رو باز کردم و بیرون اومدم.

بی هدف توی خیابونا دور می زدم و خیال خونه رفتن نداشتم!
حس و حال عجیبی داشتم. از یه طرف خوشحال بودم بابت کنار هم بودن فرهاد و فرشته و از طرفی کلمه ی سرطان، زهر می کرد شیرینی حالم رو.
از یه طرف دیگه ذهنم حوالی سال ها پیش سیر می کرد و پدری که رفت!
و احمقانه امشب دلم برای نوازشای دستای زنی که اسم مادر رو صرفاً یدک می کشید تنگ شده بود!
میدونستم حماقته محضه، دلتنگی برای مادری که چهارماه بعد از جدایی از پدرم، مجدداً ازدواج کرد و بچه ی همسرش رو به من و فرشته ترجیح داد!
مادری که با کمی تندخویی از سمت پدرم راضی به طلاق شد و هیچ وقت پی دلایل پدرم رو نگرفت!
حتی بعد از مرگ پدرم برنگشت تا حداقل فرشته رو بزرگ کنه و از آب و گل در بیاره!
بارها رفتم و ازش خواهش کردم تا بیاد و لااقل برای دختر سیزده ساله اش مادری کنه و من به درک اولی اون هر بار با بی رحمی می گفت همسر و زندگی تازه اش اونقدری براش مهم هستن که دنبال ثمره ی ازدواج ناموفق قبلش نیاد!
و همه ی این فکرای جورواجور به کنار و عکس چشمای مشکي خیسی به کناری!
می خواستم برم سمت بیمارستانی که مادر یلدا بستری بود ولی با نگاهی به ساعت که دوازده رو نشون می داد و یادآوری این که منو راه نمی دن، به سمت خونه رفتم.
در رو که باز کردم، هوای گرفته ی خونه حالمو بد کرد. رفتم کنار پنجره ی بزرگی که توی پذیرایی بود و بازش کردم.
نفس عمیقی کشیدم و نمی دونم چی شد که موبایلمو از جیب شلوارم دراوردم و رفتم قسمت پیامک ها.
روی اسمش ضربه ای زدم و قسمتی از شعر کوچه از فریدون مشیری رو نوشتم:
(تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت!)

براش با شماره ای که فقط خونواده و دوستای نزدیکم داشتن و مطمئن بودم اون ندارتش پیام رو ارسال کردم.
تیک تحویل که خورده شد، لبخند از ته دلی زدم و زمزمه کردم:
(چشم سیاه من)

با حفظ همون لبخند، خودمو روی کاناپه انداختم و با لباسای بیرون دراز کشیدم. یه دستم روی شکمم بود و با دست دیگم موبایلو گرفته بودم و منتظر بودم ببینم جواب می ده یا نه. چشمام می سوخت و شدیداً خوابم می یومد! ده دقیقه گذشت و خبری نشد! با خودم گفتم تا سه می شمارم، اگه جواب نداد می خوابم! با همین تصور زیر لب گفتم:

_یک... دو...

تازه فهمیدم چقدر صدای زنگ پیام موبایلمو دوست دارم!
نوشته بود:

_شما؟

دستام تند تند روی کیبرد چرخید:

_یه دوست! حالت خوبه؟

به سی ثانیه نکشید که جواب داد:

_وقت خوبی رو واسه سرکار گذاشتن انتخاب نکردی! از اون شباییه که زدم به سیم آخر... تضمینی نمی دم فردا صبح شمارتو برای پیگیری ندم... انتخاب با خودته دوست عزیز!

خندم گرفته بود و لحن حرصیشو کاملاً حس می کردم. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم:

_فقط خواستم بگم هر وقت چیزی سر دلت مونده بود، می تونی به من بگی! فکر کن یه مددکار اجتماعیم!

ارسالش کردم، وقتی دیگه جوابی نداد، موبایلو کنار گذاشتم و با ذهنی پر از "او" خوابیدم.

صبح بانوری که از پنجره ی باز پذیرایی به چشمم خورد بیدار شدم.

بعد از خوردن چای و یه کم بسکوییت رفتم تا آماده بشم.

با یادآوری ایام فاطمیه ، پیراهن مردونه ی مشکی که ساده بود و حالت اسپرت داشت، با شلوار کتان مشکی پوشیدم. موهامو

مثله همیشه شونه زدم و بعدم جلوشونو که بلندتر بود رو با دست بهم ریختم!

ارسالان می گفتم این کارم یه خوددرگیریه!

اما من مدل باحالشو دوست داشتم!

از خونه بیرون زدم و سوار پژو پارس نقره ای رنگم شدم و بازم حرف ارسالان یادم اومد که معتقد بود اینکه یه ماشین بهتر

نمی خرم بیشعوریمو می رسونه!

لبخندی زدم و به سمت بیمارستان رفتم، جایی که دلم زودتر رفته بود!

پلاستیکی خرید رو که شامل دوتا شیرکاکائو و چندتا کیک و بسکوییت بود رو تو دستم جابه جا کردم و به سمت سالنی که فکر می کردم اونجاست رفتم که با دیدن صندلیای خالی، به سمت پذیرش اون قسمت رفتم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

_ببخشید خانم پرستار، خانمی که همراه مادرشون بودن کجان؟

پرستار که خانم حدودا سی و هفت هشت ساله ای بود، سرشو از توی مانیتور روبروش بلند کرد و رو به من گفت:

_همون دختر خانمی که قدشون کوتاه بود؟

از یادآوری ریزه پیزه بودنش، لبخند محوی زد:

_بله...

با دستش انتهای سالن رو نشون داد و گفت:

_به گمونم رفتن نمازخونه... اونجاست...

ممنونی گفتم و به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتم.

وسطای سالن، پشیمون شدم! نمی دونم چرا ولی حس کردم با نزدیکیای بی موردم ممکنه معذب بشه! حس کردم شاید توی

رودربایستی باهام همکلام بشه!

همین تصورات احمقانه باعث شدن عقب گرد کنم و پلاستیکو به همون پرستار بدم تا وقتی اومد بهش بده.

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم، تو دلم (احمقِ بزدلی) به خودم گفتم و از بیمارستان بیرون اومدم!

(یلدا)

با احساسِ گردن دردِ وحشتناکی چشمامو باز کردم.

سرمو بلند کردم و به کیفِ طرفه ی مشکیم که از بعد نماز صبح توی همین نمازخونه ی نسبتا کوچیک بیمارستان، بالشتم

شده بود لعنتی فرستادم.

همون طور که از گردن درد قیافم جمع شده بود، بلند شدم و مانتمو که چروک شده بود، مرتب کردم و کیفِ لعنتی رو

برداشتم و بیرون اومدم.

کفشامو طبق عادت، بدون باز کردن بنداش پوشیدم و به سمت بخشی که مامان بستری بود راه افتادم.

از کنار ایستگاه پرستاری که رد شدم، پرستار سفیدپوش پشت میز صدام زد:

_خانم؟ تشریف بیارید اینجا چند لحظه...

با ذوق به سمتش رفتم و توی دلم دعا می کردم قلب اهدایی برای مامان پیدا شده باشه.

روبروش که رسیدم، با جمله ای که گفت و پلاستیکِ شیر کاکائو و کیکی که دستم داد، همه ی ذوقم کور شد!

_اینو یه آقایی آوردن گفتن بدم به شما...

پلاستیکو ازش گرفتم، خواستم بیرسم کی آورده که یادم اومد الان جز من و نگین و نیل و مهندس رادفر کسی نمی دونه حال

مامان بد شده و بیمارستانه.

تشکر زیر لبی از پرستار که مشغول کارش شده بود کردم و سمت دری که نوشته ی "CCU" روش، حالمو خراب می کرد

رفتم.

دیدمش،

از پشت شیشه، زیر کلی دستگاہ!

چشمای قشنگش بسته بودن و رنگ و روی پریدش قلبمو تیکه تیکه می کرد.

کاش مثله کلیه، دوتا قلب داشتیم! اونوقت با سخاوتِ تمام اونو به زنی می دادم که جوونیشو حروم من کرد!

منی که شاید هیچ وقت فرزند خلفی نبودم!

سرِ انتخاب رشتم و مخالفتش روی هنرستان رفتنم کلی حرص خورد. بعد از اون نوبت به تحمل رفتارای مزخرف نوجوونیم

رسید! بعدشم روزای پرشور دانشگاه و کله ی پر باد من و زنی همیشه نگران!

این یه سال اخیرم که با رفتن بابا، گندای پشت سرهم فرید و غصه ی هممون کارش به اینجا رسید.

احساس کردم هوا برای نفس کشیدن کم آوردم، روی صندلی آبی بدرنگِ بخش نشستم و پلاستیکو کنارم انداختم.

شیرکاکائو بهم چشمک می زد و من خوشحال با خودم گفتم:

_ خیلی وقته سیاوشو کافه شو، فراموش کردم.

"یازده روز بعد"

با اخم به نگین و وسایلی که توی حیاط گذاشته بود نگاه کردم.

ابروی بالای انداخت و با لحن قلدری گفت:

_ ببین آجی... واس ما ابرو، چی؟ گره نکن... ما خودمون ته نه خشمیم...

لبخند کمرنگی زدم، اشاره ای به سطل رنگ کردم و گفتم:

_ آخه تو این موقعیت؟

_ موقعیت از این بهتر که خالم به امید خدا داره خوب می شه؟

مأیوسانه گفتم:

_ اونا که هنوز به اهدای عضو راضی نشدن...

فرچه ی رنگ کوچیکی که تو دستش بود و به سمت انداخت که توی هوا گرفتمش:

_ چته وحشی؟

_ کوفت... هی نفوس بد می زنه... من که دلم روشنه راضی می شن...

_ الان من چیکار کنم با تو؟

_ هیچی مثله یه دختر خوب، آستیناتو بزن بالا و بیا کمک من... نیلوفر که بیمارستانه، می مونه یه دونه تو!

همون طور که غر غر می کردم، آستینای بلوزِ مدل مردونه ی چهارخونمو بالا زدم، روسری کوچیک صور تیمو، دور موهای

کوتاه مدل پسر و نم بستم و رفتم سمت سطل رنگ.

بازش که کردم از دیدنِ آبی فیروزه ایش، لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

چند دقیقه بعد، وقتی فرچه به دست، وسط حوض نشسته بودم و دور تا دورشو رنگ می کردم، خاطره ی روزای هنرستان و رنگای نقاشی توی دلم تازه شد.

با صدای زنگ در حیاط، دستای رنگیمو به هم مالیدم، چادر رنگی مامانو که روی طناب رخت بود سرم کردم و روبه نگین که شلنگ آب دستش بود و حیاطو میشت گفت:

_دایی قرار بود بیاد؟

شونه ای به معنی نداشتن بالا انداخت و همون طور که چادرمو مرتب می کردم به سمت در رفتم.

باز کردن در همانا و دیدنِ چهره ی مهربونِ این روزهای همراهم، همانا!

از دیدنش، لبخند دوستانه ای روی لبم نشست و گفتم:

_سلام آقا علی...

لبخندِ همیشگیش، صورتِ مهربونشو پوشوند:

_سلام از ماست خانم... خوبین؟

_ممنون... بفرمایید داخل....

از جلوی در کنار رفتم که گفت:

_چند لحظه...

به دنباله ی این حرفش، به سمت پژو پارسش رفت و صندوق عقبو باز کرد.

وقتی با جعبه ی چوبی حاوی گلای بنفشه و زنبق جلوم ایستاد، با تعجب نگاهش کردم!

لبخندش ور رنگتر شد و گفت:

_دستوره خانم و کیله... گفتم منم یه سهمی توی شادی برگشتنِ مادرِ مهربونِ همکارم داشته باشم!

پا توی حیاط گذاشت و بعد از سلام و احوالپرسی با نگین، سمت باغچه ی کوچیکمون که درختِ توتِ بدون میوه داخلش خودنمایی می کرد رفت.

نمی دونم چند دقیقه بود که جلوی در نیمه باز ایستاده بودم و نگاهش می کردم که با بیلچه ی کوچیکی دور تا دور باغچه رو می کند و توش گلارو جا می داد.

وقتی به خودم اومدم که نگین با شلنگ آبی که اون لحظه حکم شوکر رو برای من داشت، سرتاپامو خیس کرد!
با جیغ جیغ گفتم:

_بمیری دختره ی مسخره...

موهای جلومو که بلند تر بودن روی پیشونیم خیی چسبیده بودن، با دستام کنار زدم که قهقهه ی نگین هوا رفت.

به دستام که نگاه کردم و رنگ فیروزه ای روشونو دیدم، از تصور صورتم توی اون وضع شوکه به سمت خونه دویدم که پشت سرم صدای خنده ی بلند مرد مهربونو شنیدم.

دست و صورت‌مو توی حموم شستم و هر چی فحش بود نثار نگین بی عقل کردم.
لباسامو با تونیک سبز لجنی ساده و شلوار مشکی و روسری مشکی رنگی که خطای سبز و سفید داشت، عوض کردم.
به آشپزخونه رفتم و بعد از ریختن سه تا فنجان چای دارچینی و ظرف آبنا‌تای مینو، به حیاط رفتم.
نگین و علی، هر دو روی تخت چوبی که حالا تمیز شده بود و روش فرش قدیممون پهن شده بود و پشتی های قرمز روش خودنمایی می کردن، نشسته بودن و علی در حال زدن حرفی بود و نگین با اخم کمرنگی گوش می داد.
بهشون که رسیدن، نگین اشاره ای بهش کرد اونم سریع حرفشو قطع کرد.
مشکوک دوتاشونو نگاه کردم و وقتی ریلکسیشونو دیدم، چایی رو روی تخت گذاشتم و خودمم کنار نگین نشستم.
علی همون طور که چایی رو بر می داشت گفت:
_ راستی گفتم بهتون؟
نگین زودتر از من گفت:
_ چی رو؟
یکم از چابیش مزه کرد و با لبخند خوشحالی گفت:
_ من عاشق چایی دارچینیم!
با تعجب گفتم:
_ اینو می خواستین بگین؟
لبخندش پررنگتر شد:
_ نه خواستم بگم خونواده ی اون پسری که مرگ مغزی شده، راضی به اهدای عضو شدن.
نمی دونم چه حسی داشتم، خوشحالی، امید یا...
فقط می دونم اشکای داغم گونمو سوزوندن و با ناباوری لب زدم:
_ راستکی؟
چشماشو روی هم گذاشت و با آرامش گفت:
_ راستکی راستکی...
نگین زد به کمرم و خوشحال تر از من گفت:
_ چشمت روشن دخترخاله... دیدی گفتم راضی می شن؟
اشکامو با کف دستای لرزوم پاک کردم و روبه دوتاشون گفتم:
_ من این چند وقته مدیون هر دوتونم خیلی خیلی زیاد... نمی دونم اگه شما و روحیه دادنا‌تون و کمک کردنا‌تون نبود الان چه حالی بودم...
نگین یکی زد تو سرم و علی با اخم مصنوعی گفت:
_ نشنوم این حرفارو ها! نمی خوام آماده شی بریم بیمارستان؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و به سمت خونه پرواز کردم.
 توی ماشینِ نگین که نشستم، با دیدن پژو پارسی که جلوتر از ما حرکت می کرد، ذهنم به این یازده روز کشیده شد.
 یازده روزی که در کنار همه ی غصه هاش، خوشحالی های کوچیکی هم همراهش بود.
 توی این یازده روز، رفت و آمدای مکرر علی به بیمارستان، رفتار مهربونش با من و نیلوفر، کمکای کوچیکش مثله هموم
 مرخصی، روحیه دان و غیره و غیره، جوونه های یه حس جدیدو توی دلم زد.
 حس داشتن کسی که توی سخت ترین شرایط ممکن کنارت داشته باشی، چون این شرایط سختن که بودن افرادو لازم
 دارن، وگرنه توی خوشی که همه دور آدم جمعن!
 این یازده روز، برام یه دوست خوب رو به ارمغان آورد، دوستی که جنس بودنش، مثله دایی و خاله و نگین نبود. جنس بودنش
 مثله بابا بود، مثل حامی.
 فقط می دونم خوب بود، خیلی خوب.
 با توقف ماشین توی حیاط بیمارستان، به خودم اومدم و به سمت بیمارستان، می شه گفت پرواز کردم!
 به بخش مامان که رسیدم، پرستار مهربون با لبخند نگاهم کرد و گفت:
 _سلام خانم نادری... خیره ان شاءالله ... مادر و پدر اون مرحوم که راضی شدن... بفرمایید سمت اتاق عمل، شرایط عمل از
 قبل آمادهست...
 با شوق نگاهش کردم و ازش تشکر کردم.
 به سمت اتاق عمل و جایی که قرار بود قلب پسر بیست ساله ای، به مامان تپش دوباره ببخشه رفتم. نیلوفر پشت در اتاق عمل
 رژه می رفت.
 با دیدن پدر و مادر گریونش که روی صندلی ها افتاده بودن از خودم شرمم شد.
 من خوشحالی کردم و این ور پدر و مادری عزادارن؟
 من شوق دوید توی سلولام و مادری آرزوی دامادی پسرشو به گورمی بره؟
 من از خوشی اشک ریختم و پدری کمرش از داغ نبودن تک بچش خم شده؟
 با زانوهایی که سست و سست تر می شدن به سمت مادرش که روی صندلیای منفور بیمارستان نشسته بود رفتم.
 جلوش که رسیدم، زانو هام توانشون بریده شد و جلوی پاش افتادم.
 سرشو بلند کرد و چشمای از گریه قرمزشو به چشمام که آماده ی باریدن بودن دوخت.
 با بغض گفتم:
 _چجوری ازتون تشکر کنم که بس باشه؟
 دستای سردمو توی دستاش گرفت، لبخندی که تلخ تر از هر تلخی بود روی لباش نشست، با صدایی خشنوار که حاصل بغض
 چند روزه بود گفت:
 _فقط برایش دعا کن... دعا کن محمدم جاش خوب باشه...
 قطره ی اشکم که چکید گفتم:

_ باید از اون جوون تشکر کنی که با دلایلی خوبش منو راضی به رضایت کرد...
 اشاره اش به سمت علی بود که نمی دونم کی خودشو به آقای محبی، پدر محمد رسونده بود و داشت باهاش صحبت می کرد.
 نگین به سمت اومد، زیر بغلمو گرفت و روی صندلی نشوندم و غر زد:
 _ آروم باش یکم... این جور ی پیش بره باید تو رو هم بفروستیم اون تو...

با بی حالی ناشی از استرسی که توی همه‌ی وجودم پراکنده شده بود، سرمو به دیوار سرد پشتم تکیه دادم.
 دیگه نه صدای گریه ی ریز مادر محمد رو می شنیدم، نه صدای صحبت کردن علی و آقای محبی. حتی انگار چشمای منتظر و خیره ی نیلوفر و نگین به در اتاق عمل هم برام مهم نبود! توی این ثانیه و این لحظه فقط خودم بودم و التماس ها و دعاهام به خدایی که می دونستم بی جواب نمی ذاره و
 نجوای پدرم که « الا بذکر الله تطمنن القلوب » رو موقع بی تابی هاش می خوند.
 یادم اومد که پدرم همیشه بهمون می گفت:

_ هر وقت دلتون بی قرار شد، واسه آروم و قرار گرفتنش، این آیه رو بخونید... معجزه می کنه...
 چشمامو روی هم گذاشتم، لبخند تلخی از یادآوری نبودن مرد ترین مرد زندگیم زدم، دستمو روی قلبم که با بی قراری به سینم می کوبید گذاشتم و همزمان با اولین قطره ی اشکی که از چشم راستم روی گونه ی یخ زدم چکید زمزمه کردم:
 _ الا بذکر الله تطمنن القلوب...

مثل همیشه، معجزه شد. نه تنها قلب پر از تپش، که همه ی وجودم پر از آرامش خدایی شد.
 دیگه بی قراری نمی کردم و با ذکرای زیر لب، چشم به در اتاق عمل دوخته بودم.
 مدتی که گذشت و ساعاتشو تشخیص ندادم، دکتر سرتاپا سبز پوش، در حالی که ماسکشو در می آورد از اتاق عمل بیرون اومد.
 من، نیل، نگین و مرد همراه این روز هام، به سمتش هجوم بردیم. با دیدنمون، لب هاش به لبخندی آغشته شدن و چین های کنار چشمش بیشتر پیدا شدن. با دست اشاره ای کرد که دنبالش بریم و خودش کمی اون طرف تر، درست روبروی پدر و مادر محمد ایستاد.

به احترامش خواستن بلند بشن که با دست شونه ی آقای محبی رو گرفت و اجازه نداد.
 دستی توی موهای سفید یکدستش کشید و گفت:

_ لازم دونستم پیام و شخصاً بهتون تبریک بگم... بابت همچین عمل خداپسندانه ای... پسر شما، خودش کارت اهدای عضو داشت و این نشون دهنده ی قلب سراسر پاکشه... شما کار بزرگی کردید... همین حالایی که من دارم باهاتون صحبت می کنم پنج عضو دیگه ی محمداقا داره به چند نفر دیگه هم زندگی می بخشه... پسر شما رفته، اما حالا زندگی بخش و نجات دهنده ی هم نوعان خودش شده... من بهتون تبریک می گم بابت از شجاعتی که بهتون توانایی صادر کردن اجازه رو داد...
 پدر محمد که سعی در فرو خوردن بغضش داشت لبخندی زد و گفت:

_ ما که اولش خدایی راضی نبودیم...

اشاره ای به علی کرد و ادامه داد:

_این جوون راضیمون کرد...
دکتر نگاهی به علی انداخت و لبخند رضایت بخشی زد.
نیلوفر، باصدایی که نگرانش مشهود بود پرسید:
_آقای دکتر حال مادرم چگونه؟
دکتر چشماشو با آرامش روی هم گذاشت:
_هنوزم می تونید سایه شو روی سرتون داشته باشید...
لبخند از ته دلی زدم و نفهمیدم چی شد که توی بغل نگین که بغل دستم وایساده بود از حال رفتم!

با سوزشِ مچ دستم، چشمامو با درد باز کردم.
پرستارِ خوش چهره و جوون، پنبه ی الکی رو روی جای سرم گذاشت و گفت:
_سرمت هم تموم شد خانم خانما...
لبخند خسته ای زدم، چشمک شیطونی بهم زد و گفت:
_بنظرم هر مدت یه بار، این جوری غش کن!
با تعجب نگاهش کردم که خنده ی آرومی کرد:
_نامزدت کلی دل نگرونت شد!
بعد از گفتن این حرفش از اتاق بیرون رفت.
از جام بلند شدم و کفشامو که پایین تخت بودن پوشیدم.
یکم سرم گیج می رفت و میون این گیج زدنا، لفظ (نامزد) بهم زبون درازی می کرد!
پوزخندی به خودم زدم و فکر کردم، وسط همه ی این بدبختیام فقط نامزد رو کم دارم تا بدبختیام تکمیل بشن!
در اتاق رو که باز کردم، با هجومش به سمتم سریع چند قدم عقب رفتم!
با تعجب از نظر گذروندمش:

کفشای اسپرت مشکی، سفید، شلوار کتونِ آبی پررنگ، پیرهن مردونه ی سفید که روش بافت خیلی نازک آبی آسمونی با خطای افقیِ سرمه ای پوشیده بود. موهایی که جلوشون مدلِ بهم ریخته ای داشت و شبیه پسر بچه های تخسش کرده بود!
چشمای قهوه ایش با نگرانی صورتمو می کاویدن.
دستشو جلوی صورتم تکون داد، با تعجب نگاهش کردم که گفت:
_خوبی؟
پلک زدم، لبای خشکمو از هم باز کردم:
_مامانم...

با اطمینان لبخند زد، دستشو توی جیبش کرد و گفت:

_ بردنش بخش... فکر کنم دیگه مرخصیت داره تموم می شه!

با شیطنت ادامه داد:

_ باید اضافه کاری و ایسیا!

خندم گرفت! خوب بلد بود حال آدمو عوض کنه.

(یک ماه بعد)

همون طور که چراغای آبدارخونه رو خاموش می کردم، موبایلمو که صداش رو اعصابم بود جواب دادم.

_ بله؟

ستاره از اون ور خط با صدای شادی گفت:

_ پس کی میای؟

در آبدارخونه رو بستم، امروز همه زودتر از منی که کارامعقب افتاده بودن، راهی خونه هاشون شدن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ تازه دارم از شرکت بیرون می زنم، یه چهل دقیقه اینا، طول می کشه تا برسم.

_ خب.. منتظرم...

بدون خداحافظی قطع کرد که باعث شد با تعجب سری تکون بدم.

پایین شرکت که رسیدم، انتظار داشتم مثل همه ی این مدت راننده ی مهربون و پیری که با کرایه ی کمی منو تا خونه که

ظاهرا همون ورا خونه ی خودشم بود می برد، منتظرم باشه.

ولی ندیدمش!

کنار خیابون شروع کردم به قدم زدن تا به ایستگاه اتوبوس برسم.

داشتم فکر می کردم، به همه ی این مدت.

به مامانی که حالش خوب بود، به نیلوفری که سرگرم درس خوندن و آماده شدن برای کنکور بود ولی این روزا یکم گیج می

زد!

و

به علی!

که این روزا خیلی حضورش توی افکارم و زندگیم پررنگ بود.

با شنیدن صدای موبایلم، کلافه از زنگای پیاپی ستاره، دکمه ی سبز رنگو لمس کردم و بدون وقفه گفتم:

_ وای ستاره از دست تو... به خدا تو راهم...

سریع خواستم قطع کنم که نیلوفر با صدای پر هیجانی گفت:

_ الو... منم یلدا... بگو چی شده؟

با ترس گفتم:

_ مامان...

سریع جواب داد:

_ نه نه... فرید... فرید اومده خونه!

اخمامو تو هم کشیدیم و سر جام موندیم، با صدایی که عصبانیتیم توش به خوبی مشخص بود گفتم:

_ غلط کرده... بعد از این همه مدت اومده چیکار؟

با نرمی وسط حرفم پرید:

_ می گه اومده همه چیزو درست کنه...

پوزخند مسخره ای زدم:

_ هه... آره... حتما! امشب اونجا می مونه؟

_ خب آره...

مسیرمو عوض کردم و به سمت شرکت برگشتم:

پس هر وقت رفت منو خبر کن...

بدون معطلی گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم پرتش کردم. قدمامو تند کردم و چند دقیقه بعد به ساختمون شرکت

رسیدم. خوب بود که کلیدا امروز با من بودن!

نگاهم روی ساعتِ مربعی شکلِ روبرم که هشت شب رو نشون می داد متوقف شد. لعنت بهت فرید که رفتن و اومدنش هر

دوش در دسره!

معدم قار و قور می کرد! بسکوییت کاکائویی که توی کیفم بود رو در آوردم و مشغول خوردنش شدم و با خودم فکر کردم

چقدر خوب شد نمازمو توی نماز خونه خوندم.

یکم که گذشت دیدم نه، فایده نداره حوصلم بدجوری داره سر می ره. سیمکارتمو از گوشی در آوردم و روشنش کردم. رفتم توی

موسیقی، چشمامو بستم و شانسی روی آهنگی مکث کردم، با پخش آهنگ دهنم باز موند. یعنی اونقدر بیخیال همه چی شدم که

یادم بره امروزو؟

بیا بهم تبریک نگو

فقط سکوت کن

اما خودت به جای من

شمعار و فوت کن
امشب تولد منه
اما نیستی
تولد_ بنیامین بهادری

اونقدر غرق آهنگ و مرورِ خاطره های تولدایی که بابا برامون می گرفت بودم، که یه لحظه به خودم اومدم و دیدم همه ی چراغا روشن شدن.
با تعجب بلند شدم که پشت سرم دیدمش! لباسای صبح تنش بودن، یه تیشرت سفید که روش کت تک مشکی پوشید بود با شلوار کتون سفید و کفشای اسپرت. موهاش مثل همیشه، همون مدل به هم ریخته!
نگاه خیرمو که دید ابروهاشو بالا انداخت، لبخند مهربونی زد و گفت:
_ ما همه توی کافه منتظرت بودیم!
با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
_ نگین خانم به من گفتن، دوستای دانشگاهتم بودن... قرار بود نیلوفر خانم بیاد که زنگ زد و گفت برادرتون برگشته و تو هم کلی حرف زدی پشت گوشی و غیبت زده... منم فکر کردم اینجایی، یعنی حسم بهم گفت...
با تموم شدن حرفاش نفس عمیقی کشید که خندم گرفت.
مثل بچه ها پست سرشو خاروند و گفت:
_ می شه یه خواهشی کنم؟
با تعجب گفتم:
_ حتما... بفرمایید...
دستشو توی جیب شلوار کرد و گفت:
_ کیفیتو بردار و با من بیا بریم یه جایی... قول می دم پیش دوستات یا خانوادت نباشه...
یکم نگاهش کردم، خب راستش اونقدری کمکم کرده بود که ناخودآگاه بهش یه حس اطمینان داشتم. حس اطمینانی که به طرز شگفت انگیزی روز به روز قوی تر هم می شد!

در ماشینو باز کرد و روی صندلی راننده نشست. پلاستیک پر از اناری دستم داد و لبخند بزرگی زد:
_ اصلا مگه شب یلدا بدون انار می شه؟
پلاستیکو گرفتم و چیزی نگفتم. ماشینو روشن کرد و مسیری که نمی شناختمو پیش گرفت. وقتی جلوی شیرینی فروشی توقف کرد، بدون اینکه بذاره حرفی بزنم پیاده شد و در همون حال گفت:

_شب یلدا بدون انار نمی شه، تولدم بدون کیک... حالا فکر کن یلدا و تولد با هم باشن!
لبخند غمگینی زدم و خیره به رفتنش فکر کردم تا یک سال قبل، آرزوم این بود که سیاوش همچین کاری برام بکنه!
سیاوشی که فکر کردن بهشو یادم رفته بود.

من این روزا درگیر شخصیت عجیب و غریب مرد رفته توی شیرینی فروشی بودم!
راستش شخصیت و رفتاری که با من و کارمندا از خودش نشون می ده، نقطه ی مقابل بیشتر آدمای پولداریه که دیدم!
من آدم پولدار پُرو سوار ندیدم!
علی شخصیت عجیب و غریبش بخاطر معمولی بودنشه.
بیش از حد تصور معمولیه.

فاز قهون خوردن بر نمی داره، همیشه به مِشتی، آبدارچی شرکت می گه براش چای دارچینی بیره!
هیچ وقت ندیدم با کارمندا عصبی یا مغرورانه رفتار کنه، از مِشتی بگیر تا ارسلانی که معاون و به نوعی برادرشه، خوب رفتار می کنه.

این آدم خیلی عجیب و غریبه!
توی افکارم غرق بودم که دوباره سوار شد، اینبار همراه با جعبه ی کوچیک کیک و دوتا بشقاب و چنگال یکبار مصرف.
پلاستیک انارا رو از دستم گرفت و همراه کیک روی صندلی عقب گذاشت.
نگاهم کرد و گفت:

_کجا بریم حالا؟

به معنی ندونستن شونه ای بالا انداختم که گفت:

_می دونی... من آدم کافه و رستورانای باکلاس رفتن نیستم... یعنی به مذاقم خوش نمیان... من بچه کف شهرم... جنوب شهر
بزرگ شدم، خونه ی خودمم یه محله ی متوسطه... از این ادا اصولای بالاشهریم سرم نمی شه...
با تعجب و دهنی باز گفتم:

_پس... شرکت...

خندید، گوشه ی چشمش خط ریزی افتاد:

_تو واقعا فکر کردی اون شرکت گنده ماله منه؟

خندید، گیج گفتم:

_مدیر عامل شمايید!

لبخند قشنگی زد:

_اون شرکت هفتاد درصد سهامش ماله ارسلان و عمومه! اما عموم گفت چون تجربه ی من از ارسلان بیشتره و به نوعی
بیشتر توی کار بودم من مدیرعامل بشم و ارسلانم استقبال کرد... هرچند برای من فرقی نمی کنه!
شگفت زده آهانی گفتم که سوالی به ذهنم اومد:

_یه سوال بپرسم؟

لبشو به دندون گرفت و مثل بچه ای که دل دل می کنه واسه زدن حرفی گفت:

_بزار بعد کیک خورونمون...گشمنه!

شمعی که یدونه یک بود رو روی کیک گرد خامه ای که روش پر از تزئینات شکلاتی بود گذاشت، با کبریت توی جیبش روشنش کرد و رو بهم که تماشاش می کردم گفت:

_سیگاری نیستما...از شیرینی فروشیه خریدم...

لبخند بزرگی زد:

_می دونم...

_فوت کن...آرزو...یادت نره!

راستش، هیچ وقت فکر نمی کردم وسط یه پارک مرکز شهر، زیردرخت کاج، روبروی رئیسم بخوام شمع تولدمو فوت کنم! چشمامو بستم و بعد از چند لحظه باز کردم و شمعو فوت کردم.چند ثانیه با لبخند دست زد و گفت:

_تولدت مبارک...

_چرا شمع یک؟

با شیطنت گفت:

_چون اولین باره کنار منی روز تولدت!

دلَم از این حرفش یه جوری شد.

دست برد و دوتا بشقاب و چنگالو برداشت و به سمتم گرفت، خواستم ازش بگیرمشون که یکیشونو داد بهم و اون یکی رو نداد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_پس اون یکی؟

اشاره ای به پلاستیک انارا کرد:

_تو کیک بزار توی اون، منم انارا رو پوست می گیرم و دون می کنم!

کاری که گفت و انجام دادم.با دقت انارا رو دون می کرد و توی بشقاب می ریخت.کارش که تموم شد،یکم از انارای دون کرده رو توی مشتش ریخت و دستشو سمتم گرفت:

_امیدوارم وسواسی نباشی!

لبخندی زد و گفتم:

_نیستم!

دستمو جلوش گرفتم و از بالا انارارو توی دستم ریخت.نمی دونم چی شد که نگاهمو نگرفتم و نگاهشو نگرفتم!همون جور خیره خیره همو نگاه می کردیم که:

_به به...شبتون بخیر!خوش می گذره؟

با تعجب پشت سرمو نگاه کردم، با دیدن مأمور گشت، برق از سرم پرید و انارا از دستم افتادن! سریع از جام بلند شدم و صاف و ایسادم. علی هم بلند شد و دقیقاً کنارم ایستاد. مأمور با تمسخر گفت:

_لابد خواهر برادرین؟

علی، ریلکس تر از هر وقتی دستشو توی جیب شلوارش کرد:

_نه... دوستیم... البته نه دوستی که شما فکر می کنید!

مأموره با بیسیمی که دستش بود زد روی شونه ی علی:

_حرکت کن سمت ماشین گشت... مشخص می شه از کدوم نوع دوستایید!

با استرس انگشتامو توی هم گره کردم. خدای من! آگه بیرنمون کلانتری چه غلطی بکنم؟

علی با سماجت سر جاش و ایساده:

_ما کار خارج از عرفی نکردیم!

مأموره دیگه داشت کلافه می شد:

_مشخصه!

اینبار علی بود که صداش کلافه شد:

_معلومه که مشخصه شما حق بردن ما رو به کلانتری ندارید!

من که دیدم الان کار بیخ پیدا می کنه، رفتم کنار علی، آروم آستین کتتشو کشیدم و گفتم:

_علی ول کن... بدترش نکن تو رو خدا...

خیره شد توی چشمامو نگاهم کرد، مأموره با کنایه گفت:

_از اون نوع دوستاش نیستین!

_جناب سروان به خدا ما همکاریم...

جناب سروان که مرد سی و چند ساله ای بود و چهره اش توی لباس فرم نظامی پر از هیبت بود گفت:

_تشریف بیارین زنگ بزنی پدر بیان...

لبمو گاز گرفتم:

_فوت کردن...

سرشو تکون داد:

_مادر یا برادر می شه...

آروم بلند شدم و زیر نگاه علی که روبروم نشسته بود، به سمت تلفن روی میز سروان رفتم. شماره ی خونه رو گرفتم و زیر لب دعا دعا کردم مامان برنداره.
_ الو... بفرمایید...

قسم می خورم هیچ وقت از شنیدن صدای فرید، اینقدر خوشحال نشدم!
خوشحالیم طولی نکشید، یادم اومد کلا باعث و بانی آوارگی امشبم فریده، گوشه ی رو سمت سروان گرفتم و گفتم:
_ می شه شما توضیح بدین؟

با چشمای ریز بینش از نظر گذروندم و گوشه ی رو ازم گرفت و مشغول صحبت با آقای برادر شد!
با استرس سر جام نشستم. راستش از عکس العمل فرید می ترسیدم. به هر حال برادرم بود و مثل پدر خدا بیامرم غیرتی و متعصب.

اینکه بیاد و توی کلانتری خواهرشو با یه پسر ببینه، صورت خوشی بر اش نداره!
عصبی پای راستمو تکون می دادم، نیم ساعتی گذشته بود که سربازی داخل اومد و بعد از احترام نظامی به سروان گفت:
_ برادر خانم اومدن...
_ بفرستشون داخل...

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به در دوختم. فرید که داخل شد، چهره ی برافروختشو که دیدم همزمان چند حس مختلف به ستم هجوم آوردن: ترس، اضطراب، دلتنگی، دلخوری!
بدون توجه به من و علی رفت سمت جناب سروان اومم مشغول توضیح ماجرا شد.
خیره ی چهره ش شدم:

چشمای همرنگ مامان، بینی قلمی و کشیده، لب و دهن خوش حالت و پوست برنزه موهایی که کوتاه کوتاه بودن و شبیه سرباز اش کرده بودن پیرهن چهارخونه ی سبز و مشکی و شلوار لی آبی. لاغر تر از قبلش شده بود!
اونقدر محوش شدم که به خودم اومدم دیدم من و علی هر دو برگه ی تعهدنامه رو امضا کردیم!
فرید عصبانی، جلوتر از ما راه افتاد. توی راهروی کلانتری بودیم که علی آروم گفت:
_ ببخشید یلدا... شرمندتم...

لبخند پر از استرسی زدم و چیزی نگفتم.

_ چیزی نگه داداشت؟ اگر گفت خودم حلتش می کنم خب؟

بازم همون حس شیرین حامی داشتن!

با هم به سمت بیرون راه افتادیم، بعد از تحویل موبایلا و وسایلمون، درست جلوی در کلانتری و روبروی فرید و ایسادییم.
اصلا نفهمیدم چی شد که یه طرف صورتم سوخت! با بهت دستمو روی جای سیلی گذاشتم و با چشمای اشکیم فرید و نگاه کردم.

صورتش قرمز شده بود و دستش آماده ی فرود اومدن روی سمت دیگه ی صورتم. با داد گفت:

_ تو با این مرتیکه ساعت ده شب توی پارک چه غلطی می کردی؟ هان؟

علی سمتش رفت و دستشو گرفت و با آرامش گفت:

_ ما فقط همکاریم! همین... آرام باش...

با خشونت دست علی رو پس زد:

_ همه ی همکارا واسه هم انار دون می کنن و تولد می گیرن؟

اشاره ای به پیشونیش کرد:

_ اینجا نوشته خر؟ آره؟

علی دوباره با آرامش وصف ناپذیرش گفت:

_ داری اشتباه می کنی... من و یل...

اسمو کامل نگفته بود که مشتش فرید دهنشو نشونه گرفت.

هین بلندی کشیدم و رفتم سمت علی که دستشو جلوی دهنش گرفته بود و چشماشو به زمین دوخته بود.

دیگه از حد توانم خارج بود رفتار فرید!

جلوش و ایسادم و با چشمای اشکیم نگاهش کردم:

_ می خوای بدونی این به قول تو مرتیکه کیه؟

نداشتم حرفی بزنه و با صدایی که به زور سعی در کنترلش داشتم توی صورتش غریبم:

_ اینی که می بینی، یازده روز به جای تو بالای سر مادرت تو بیمارستان بود...

دستم سمت علی گرفتم و پر از حرص ادامه دادم:

_ اینی که می بینی وقتی آدم اون نزول خور آشغال اومده بود منو آش و لاش کنه باهاتش درگیر شد... اینی که می گی مرتیکه

بهش، جای تو و کارای تو رو انجام داده...

با کف دستم زدم تخت سینش:

_ تویی که منو، مادرتو، خواهرکوچیکترمونو بین نزول خورای آشغال ول کردی و رفتی... اینی که می بینی هم رئیسمه... هم

مرد...

پوزخندی بهش زدمو گفتم:

_ حالا فهمیدی این کیه پسر حاج سجاد؟

چشماشو روی هم فشار داد و با حرص گفت:

_ همه ی اینایی که گفتمی دلیلی نمیشن واسه انار دون کرده تو دستت گذاشتن، می شن؟

مستأصل موندم چی بگم.

اینو راست می گفت! رابطه ی دوستانه ی ما معمولی نبود!

_ آگه اونی که انار دون کرده تو دستت گذاشته، عاشقش باشه و نیتش خیر، چی؟

دهنم خشک شد. خیره به علی که اینو گفت مونده بودم!

عاشق؟

علی و من؟

خدایا بسمه برا امشب...

فرید اخماشو تو هم کشید:

_ فردا ساعت ۵ منتظرتم... خونمون... باید همه چیو برام تعریف کنی... فهمیدی؟

علی سرشو تکون داد:

_ ساعت پنج... فردا...

به دنبال این حرف با قدمای محکم و مطمئن از مون دور شد.

_ بهتره بریم خونه... باید یه چیزایی رو درباره خودم و خودت برای هم روشن کنیم!

به سمت خیابون رفت و جلوی تاکسی زرد رنگی دست تکون داد.

با توقف تاکسی، من، فرید و ذهن پر از حسای مختلفم سوار شدیم.

از تاکسی پیاده شدیم.

کل مسیرو فقط و فقط فکر کردم، به علی... تنها به علی!

فرید آروم در حیاطو باز کرد و گفت:

_ به نیلوفر گفتم که میام کلانتری... احتمالاً تا الانم خوابن... بیا روی تخت بشین حرف بزیم...

روی تخت نشستم و با دستم روی فرش قدیمی خطای نامرئی کشیدم.

کنارم جا گرفت و شروع به صحبت کرد:

_ کارم احمقانه بود... نزولو می گم... تحت تاثیر شریکم اون کار احمقانه رو کردم... زیر پا گذاشتم عقیدمو... نابود

شدم... نابود... خدا شاهده نمی خواستم بزار متونو بزارم، ولی اون عبدی بی وجدان کلی چک و سفته داشت با امضای

من... خوب بود آگه می رفتم پشت میله های زندون؟ خوب بود به باد بره آبروی حاج سجاد؟

کلافه از توجیه های بی موردش گفتم:

_ تو فکر آبرو بودی چرا نزول خور شدی؟ اصلاً ببینم، پس الان چطور نترسیدی و برگشتی؟ کجا بودی همه ی این مدتی که ما

بدبختی کشیدیم؟

تکیه داد به پشتی روی تخت و نفس عمیقی کشید:

_ کرج بودم... خونه ی دوست دوران دانشگام... الانم که می بینی برگشتم چون شریکم یه وام جور کرده و همین روزا

پولشونو پس می دیم...

بی تفاوت شونه بالا انداختم:

_ دیگه برام مهم نیست... نه تو، نه بدهیت... مهم روزای سخت بی پولی و مریضی مامان بود که نبود...
با طعنه گفت:

_ و آقای مرد جامو پر کردن!

اخم غلیظی کردم:

_هیچی اونجوری که فکر می کنی نیست...اونی که دیدی پسر عموی ارسلانه...
عصبی گفت:

_دیگه بدتر...ارسلان خودش کی باشه که پسر عموش؟
با تعجب گفتم:

_تو که جونتو می دادی پای ارسلان!چی شده حالا؟که نه اون از تو سراغی می گیره نه تو کسی نمی دونیش؟
_این یه چیزیه بین من و ارسلان...

خسته از حرفای بی سر و تهش بلند شدم و رفتم توی خونه.لحظه ی آخر صداشو شنیدم:
_فردا ساعت پنج...همه چی معلوم می شه!

و من فکر کردم امشب یک دقیقه طولانی تر،با همه ی اتفاقای مزخرفش،تا قبل از اومدن اون مأمور،بهترین شب زندگیم بود!

صبح با استرسی که اولین بار بود تجربش می کردم از خواب بلند شدم،هر چند انقدر فکر و خیال کرده بودم دیشب که سرجمع کلا سه ساعت نتونسته بودم بخوابم!
ساعتو نگاه کردم،ده دقیقه به هشت!

مسخره بود اگه امروز مثل یه منشی و وظیفه شناس که انگار نه انگار رئیسش جلوی برادرش بهش ابراز علاقه کرده و از قضا ساعت پنج همین امروز باهانش میخواد حرف بزنه،برم سرکار و نقش آدم بیخیالی رو بازی کنم!
نگاهی به جای خالی نیلوفر توی اتاق مشترکمون انداختم،خالی بود و مسلما الان سرکلاسه.

مامان هم که از تاثیر داروهای که می خوره خوابش زیاد شده و معمولاً تا یازده خوابه.
فقط می مونه فرید که روی دیدنشو ندارم،راستش الان که فکر می کنم یه حس خجالت دخترونه ی بکر سراغم اومده!حسی که تا الان تجربش نکرده بودم،حسی که مانع می شه برم و با فرید بحث و جدل کنم راجع به علی!
مثل همه ی این مدت بازم اولین ها رو با حضور علی تجربه کردم!

فقط خدا می دونه تا ساعت پنج چطور مثل مرغ سرکنده این ور و اون ور می رفتم!آروم و قرار نداشتم و یه جا بند نمی شدم.

مامان هم که صددرصد از طریق فرید کل ماجرا رو فهمیده بود با موشکافی زیرنظرم گرفته بود!
دقیقا ساعت پنج وقتی فرید آماده و حاضر از اتاق بیرون اومد و روبه من متعجب گفت:
_بیرون قرار گذاشتیم!

به معنای واقعی کلمه وا رفتم!حداقل دلخوشیم این بود که علی میاد و می تونم دلیل حرفشو،صحت یا دروغشو ازش پپرسم!
ولی الان،هیچ راه دیگه ای برام نمونده بود!

دقیقا دو ساعت تمام گوشه ی اتاق کز کرده بودم و به همه ی این مدت فکر می کردم.
به رفتارای پر از محبتش،
حمایت هاش،
بی غل و غش بودن احساساتش،
خانم نادری گفتنای روزای اولش
و

حتی به چینای ریزی که موقع خندیدن کنار چشمش می افتاد!
سرمو تکون محسوسی دادم و کلافه و درمونده زیر لب گفتم:
_خدایا من که گیج گیجم ... خودت راهنماییم کن ... خودت بگو چیکار کنم...
حرفم تموم که شد، از گلدسته های مسجد محل، صدای اذان بلند شد:
_الله اکبر...
دلم قرص شد، لبخند شادی زدم و باخودم گفتم:
_الان دوباره یقین پیدا کردم حواست بهم هست ... تویی که از رگ گردن نزدیک تری بهم...

سلام نمازمو که دادم، صدای باز شدن در حیاط اومد. بیخیال از اینکه لابد نیلوفره و از کلاس برگشته مشغول گفتن تسیبجات حضرت فاطمه الزهرا سلام الله علیها شدم.
دونه ی آخر تسیبجو که انداختم، صدای احوالپرسی مامان با کسایی باعث شد از جام بلند بشم، با همون مقتعه و چادر سفید گل دار صورتی، با تسیبج فیروزه ای توی دستم، به سمت پذیرایی کوچیک خونه رفتم. از دیدن مرد مسن سپید مویی که چهره ی پدرا نه ای داشت متعجب شدم. دختر جوانی که کنارش ایستاده بود و چهره ش برام به شدت آشنا بود، به سمتم اومد و میون بهت من بغلم کرد و پر از هیجان گفت:
_سلام عزیزم... ماشاءالله شبیه فرشته های... آفرین به سلیقه ی داداشم...
من که از لفظ داداشم شاخکام فعال شده بودن پشت سرشون رو نگاه کردم که با ورود فرید و پشت سرش علی با اون دسته گل نرگس و جعبه ی شیرینی بازم یه حس عجیب به قلبم سرازیر شد.

نیلوفر که بعد از علی اینا اومده بود، با شوق لباسی از کمد درآورد و دستم داد و گفت:
_با اون شال سفیده بیوشش، بلندم هست ساپورت کلفت باهاتش بیوشی بهتره...
لبخندی از خواهرانه هایی که خرج می کرد روی لبم نشست.

چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت.
لباسو که پیراهن آبی آسمونی قشنگی از جنس لطیفی بود و تا کمر کمی تنگ بود و بعد دامنی می شد رو پوشیدم و طبق گفته ی نیل، شال سفید و ساپورتتم پوشیدم.
چادر نماز سفید نیلوفر و که گلای فیروزه ای قشنگی داشت سرم کردم و به آشپزخونه رفتم.
به تعداد آدمای حاضر توی پذیرایی، توی استکانای کمر باریک و قشنگ مامان که روشن نقش و نگار سنتی داشتن، از چای تازه دم مامان ریختم.

قندون و ظرف پولکی رو هم توی سینی گذاشتم و منتظر صداکردنم از طرف مامان شدم. اسممو که صدا زد، زیر لبی « بسم الله الرحمن الرحيم » گفتم و به سمت پذیرایی رفتم، توی دلم گفتم (حق داره یه فرصت بهش بدم تا حرفاشو بزنه).

سینی رو با اشاره ی مامان اول جلوی همون مرد مسن که هنوزم نمی دونستم کیه گرفتم. چای رو برداشت و ممنون پر از محبتی گفت. نفر بعد خواهرش بود که با مهربونی نگاهم کرد. مامان و فرید و نیلوفرم چای رو برداشتن و در آخر نوبت به خودش رسید.

این لرزش نامحسوس دستام نمی دونم یهو از کجا رسید!
سینی رو جلوش گرفتم:

_بفرمایید...

با لبخندی که از روی لبش پاک نمی شد، چای رو برداشت و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_ممنون که بهم فرصت دادی...

کنار مامان نشستم و با ریشه های شالم مشغول بازی شدم تا لرز دستام مشخص نشه.
همون مرد مسن گفت:

_خاج خانم اگر اجازه بدید این دوتا جوون برن حرف بزنن... این علی آقای ما، حرفای زیادی برای گفتن داره...

مامان عینکشو جا به جا کرد:

_خواهش می کنم حتما...

بعد رو به من ادامه داد:

_برید توی حیاط مادر... صحبتاتونو بکنید...

با استرس بلند شدم و با ببخشید زیر لبی به سمت حیاط رفتم، قدماشو پشت سرم احساس می کردم. به حیاط که رسیدم، هوای آزاد حالمو بهتر کرد. بدون نگاه کردن بهش، روی تخت نشستم.

چند دقیقه بعد کنارم با فاصله نشست و گفت:

_نمی دونی چقدر خوشحالم!

نگاهش کردم، چشمای قهوه ایش برق می زدن.

کت و شلوار دامادی سورمه ای رنگ و پیرهن سفیدی که پوشیده بود به مردونه بودن چهره اش اضافه کرده بود، موهایش

مثل همیشه، بهم ریخته!

نگاهمو به چشمات دوختم:

_ مگه ما چند وقته همو می شناسیم علی آقا؟
لبخند زد:

_ اونقدری بوده که عاشقت بشم!

از این ابراز علاقه بی پرواش قلبم به تپش افتاد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ ولی من هیچی راجع به شما نمی دونم... من حتی نمی دونم اون مردی که داخله کیه!
جدی گفت:

_ ببین یلدا... من و تو آدم دوستیای خیابونی و نامشروع نیستیم، مگه نه؟

سرمو به تایید تکون دادم، ادامه داد:

_ تو دختر مقیدی هستی، منم آدم هـ و *س بازی نیستم، ما هر دومیون خط قرمزای خودمونو داریم... تو می ذاری من دستتو بگیرم یا ببوسمت؟

حس کردم گونه هام قرمز شدن! جدی تر از قبل ادامه داد:

_ می بینی؟ همین الانشم لپات گل انداختن! تو آگه تا بیست سال دیگه هم تو شرکت من کار کنی بازم سلیقه ها، علایق و افکار منو نمی تونی بشناسی... ببین من اونقدری فهمیدم که جونم پات بدم... ولی تو این شناختو لازم داری مگه نه؟
هیچی نگفتم. همه ی حرفاش حقیقت محض بودن!
مهربون گفت:

_ تو منو دوست داری؟

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین تر انداختم. با شیطننت گفتم:

_ داری... من اما عاشقتم یلدا... به خدا، به جون خودت قسم که می خوامت... یه فرصت بده، بزار یه مدت نامزد باشیم و محرم... تا تو بشناسیم، بعدش آگه نخواستیم فقط به خودم بگو... جوری از زندگیت می رم که دیگه اسمم نشونی... باشه؟
از تصور نبودن و رفتنش قلبم درد گرفت.

سرمو بالا گرفتم، نگاهش کردم و گفتم:

_ باشه...

نفس آسوده ای کشید:

_ پس بریم داخل... عمو حیدر، همون که باهامونه، دوست صمیمی پدرمه... بریم که برامون صیغه ی محرمیت بخونه... بریم؟
به دنبال این حرفش بلند شد و ایستاد. منم به تبعیت ازش، همراه با هیجان عجیبی کنارش ایستادم، دلم راضی بود به این شناخت و همین رضایتم از شرایط پیشاومده رو نشون می داد. با لبخند گفتم:

_ بریم... یا علی...

لبخندی زد و گفت:

_یا علی...
وارد خونه که شدیم، همه با لبخند نگاهمون کردن، همون طور وایساده بودیم که مامان گفت:
_مبارکه یا...
علی با سر به زیر انداخته ادامه ی حرف مامانو قطع کرد:
_مبارکه ان شاءالله...
صدای دست زدن که اومد، قلبم تندتر شروع به تپیدن کرد.
عموحیدر گفت:
_حاج خانم اجازه می دین این دوتا جوون محرم بشن تا گناهی هم نکنن؟
مامان گفت:
_البته... اجازه مام دست شماست...
عمو رو به فرید گفت:
_آقا فرید...
فرید لبخند برادرانه ای زد و گفت:
_بفرمایید حاجی... بسم الله...
عمو اشاره کرد که من و علی کنار هم بشینیم. روبروش، جفت هم نشستیم و اون قبل از شروع ازم پرسید:
_دخترم مهریه ات؟
لبامو از هم باز کردم و گفتم:
_آب...
علی ادامه ی حرفمو گرفت:
_با یه سفر مشهد پابوس امام رضا علیه السلام...
عمو با لبخند رضایت بخشی نگاهمون کرد و شروع به خوندن صیغه کرد.
وقتی بله رو گفتم،
تازه فهمیدم که اگه رضایت قلبی از طرف من وجود نداشت، محال بود راضی بشم به همین فرصت دادن.

از در خونه بیرون اومدم و هوای صبح زمستونی رو به ریه هام کشیدم.
مقنعه مو مرتب کردم که چشمم به انگشتر نشونی که دستم بود افتاد. یه انگشتر ظریف طلایی با تک نگین وسطش.
لبخندمحو ی زدم و به سمت خیابون رفتم که با صدای بوقی به عقب برگشتم:

_ خانم برسو نمت؟ جان نثار نمی خوای؟
با خنده به عقب برگشتم، به سمتش رفتم و همون طور که سوار می شدم گفتم:
_ سلام... صبح شمام بخیر!
لبخند قشنگی زد و گفت:
_ سلام به روی ماهت... خوبی؟
خجالت زده دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم:
_ خوبم ممنون... شم...
که با خنده ی روی لبش ادامه ی حرفمو عوض کردم:
_ چیزی یعنی تو خوبی؟
دستشو جلو آورد و دستمو گرفت. داغ شدم و لبمو به دندان گرفتم. بی توجه به من حرکت کرد و همون طور که دستمو روی
دنده می داشت و دست خودشم روش بود گفت:
_ من از دیشب خوب نیستم...
با تعجب نگاهش کردم که از حرفش لبخند بزرگی روی لبم نشست:
_ عالیم، توپ!..

از فرصت استفاده کردم و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بودو ازش پرسیدم:
_ می گم... مامانت کجاست؟ چرا دیشب باهاتون نبود؟
لبخندش غمگین شد، دستمو فشار آرومی داد و گفت:
_ فکر کنم باید گذشتمو همین امروز برات رو کنم... پس امروز بیخیال شرکت!
_ کجا می ریم؟
_ خونه من...
هیچ مخالفتی نداشتم چون می دونستم علی دست از پا خطا نمی کنه!

در آپارتمانشو باز کرد و به حالت پیشخدمتا کمی خم شد و دستشو سمت خونه گرفت:
_ بفرمایید بانو!
خندیدم و وارد شدم. نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم.
یه خونه ی صد یاصد و بیست متری وسط شهر.

دیوارایی با کاغذ دیواری سفید که گلای قشنگ آبی، فیروزه ای و طوسی داشت.
یه دست مبل راحتی سفید و کاناپه ی خاکستری رنگ جلوی تلویزیون.
پرده هام حریر سفید بودن.

کف هم موکت طوسی با طرح برجسته ی سفید بود.
یه فرش رنگارنگ گرد هم وسط مبل بود.
سرمو تکون دادم و گفتم:

_اوم...خوش سلیقه ای!

دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت مبل هدایت کرد. وقتی نشستم خودش به سمت آشپزخونه ی اپن که کابینتاش ام دی اف
سفید و طوسی بودن رفت و در همون حال گفت:

_از انتخاب کردن تو معلومه خوش سلیقه نیستم!

خندیدم و گفتم:

_خیلیم دلت بخواد...

_میخواد خانم میخواد!

لبخندی زد و به سمت آشپزخونه رفتم. نگاهش کردم که داشت توی کتری چای ساز آب می ریخت. دکمه ی روشن و زد و به
سستم برگشت که خیره خیره نگاهش می کردم. لپمو کشید و گفت:

_اون جوری نگاه نکن...من کدبانوییم واسه خودم...

دستم روی لپم کشیدم و با خنده گفتم:

_در عوض من ته شاهکارم توی آشپزی ماکارونیه...این به اون در...

دستمو کشید و به سمت مبل بردم:

_آشپزتم می شیم...

روی مبل و کنار هم نشستیم. لباسو با زبون تر کرد و شروع به حرف زدن کرد:

_بچگی خوب و خاطرات قشنگی دارم...فرشته که به دنیا اومد برعکس بچه های دیگه که حسودی می کنن من خوشحال

بودم...بچگیمون پر از قشنگی بود...اما اول جوونی من و درست نوجونی فرشته، همه چیز خراب شد...یهو بابام از این رو

به اون رو شد...سر هرچیز الکی ای بهونه می گرفت و سر مامان غر می زد...شبا دیر می یومد...ایرادای بنی اسرائیلی می

گرفت و بداخلاقی می کرد...گذشت و دو سه ماه بعد، به خودمون اومدیم و دیدیم شدیم بچه ی طلاق! هضم بچه ی طلاق بودن

واسه منی که تو آستانه ی هیجده سالگی بودم و فرشته که سیزده سالش بود، خیلی سخت بود...ما عادت کرده بودیم که مامان

و بابا رو عاشق و معشوق ببینیم...پدرم یه کارمند ساده ی اداره آب بود و حقوق و وضع مالیمون متوسط متوسط

بود. برعکس عموم که تو کار آزاد بود و مایه دار و عم که همسر ثروتمندی داشت، ما بودیم و یه خونه ی جنوب

شهر...مادرم هیچوقت اعتراضی نمی کرد، ولی بعد از اون چند ماه انگار که کم آورده باشه، گذاشت و رفت...طلاق...به

همین راحتی....

نفس عمیقی کشید و دستاشو مشت کرد، من که نمی خواستم ناراحتیشو ببینم دستمو روی دستِ مشت شدش گذاشتم و گفتم:
_ می خوای بقیشو نگی؟

دستمو گرفت و مشغول نوازشش شد:

_ نه... بزار واسه یه بارم که شده خالی بشم... داشتم می گفتم... بعد از طلاق، پدرم مهریه ی مادرمو که یه زمین کوچیک اطراف تهران بود داد و خلاص... حضانت ما هم طبق توافق مادرم و پدرم به عهده پدرم گذاشته شد... اوایل من و فرشته فکر می کردیم ممکنه با ماهم بدرفتاری کنه، اما پدرم دوباره مثل چندماه پیش شده بود؛ مهربون و فداکار... خیلی متعجب بودیم، ابلهانه پیش خودم فکر می کردم دوباره مامان بر می گرده، چند ماه بعد که ازدواج مجدد مادرمو از طریق تنها خاله ام فهمیدیم، شکستیم، هم من و فرشته و هم بابام... دیدم که چطور کمرش خم شد... چند باریم پا پیچش شدم که اصل قضیه ی طلاقو برام بگه اما نم پس نمی داد... تا اینکه چند ماه بعد، درست وقتی ترم اول دانشگاه بودم و داشتم برمی گشتم خونه، فرشته بهم زنگ زد و با گریه و حالتی آشفته گفت بابا حالش بده و بیمارستان... وقتی بالای سرش رسیدم همه چیو گفتم... زیر اون همه دستگاه و بند و بساط پزشکی گفت تومور مغزی بدخیمی داشته و دکترا جوابش کرده بودن... گفتم دلیل همه ی اون رفتارای بد این بوده مامان ازش متنفر شه و دل بکنه... گفتم نمی خواسته مامان با دونستن این موضوع آب بشه... گفتم و قسمم داد ندارم فرشته و مامان چیزی بفهمن... گفتم و تو بغلم تموم کرد...
به اینجای حرفش که رسید قطره ی اشکی از چشم راستش پایین اومد، با دیدن اشکش، چشمای منم شروع به باریدن کردن. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ یلدا؟

اشکامو با دست پس زدم و با گریه گفتم:

_ الهی بمیرم... من طاقت ندارم اشک تو رو ببینم...

لبخند قشنگی زد و دستشو دور شونه هام حلقه کرد:

_ مطمئنی فقط دوسم داری؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_ کلاغا که می گن عاشق این پسر خوشتیپ و جذاب شدی، هوم؟

خنده ی آرومی کردم:

_ حالا بزار سر از زندگیت دربیارم، بعد...

سرشو به سرم تکیه داد و دوباره حرفاشو از سر گرفت:

_ اون روز توی بیمارستان بدترین روز عمرمو تجربه کردم... یادته شبی که مادرت بیمارستان بود اوادم پیشت؟ اون فقط به خاطر این بود می دونستم چی تو دلت می گذره... مادرم اونقدر دل چرکین شده بود که حتی سرخاک پدرم نیومد... حالا این فرشته بود که از هممون بیشتر آسیب دید، درست وقتی و توی سنی که محتاج آغوش پدر و مادر بود، از هر دوشون محروم شده بود... من سعی خودمو کردم تا براش هم پدر باشم، هم مادر و هم برادر... تا حدودی هم موفق بودم اما اون خلأ هیچ وقت پر نشد... چندیبار با مامانم حرف زدم تا لاف اقل بیاد و به فرشته سر بزنه، اما اونم مشکلات خودشو داشت و همسرش دوست

نداشت ما باهاشون ارتباطی داشته باشیم... با همه ی اینا آخرش باز من موندم و فرشته... همزمان با درس خوندنم و رشته ی سختِ عمران، اونم دانشگاه دولتی، کار می کردم... از کارگری ساختمان بگیر، تا شاگرد بقالی شدن... من ته ته رویاهام، یه مهندس خوب شدن بود و خوشبخت کردن خواهرم... عمو هم کمکم می کرد اما من نمی خواستم زیر دین کسی باشیم... همون روزا بود که فکر می کردم عاشق دختر همسایمون شدم... اسمش سمانه بود... فکر می کردم دوسش دارم اما با نامزدیش، با خراب شدن تصوراتم تصمیم گرفتم برای همیشه عاشقی رو بزارم کنار و فقط کار کنم... این شد که بعد از لیسانسم و معافیتم بخاطر سرپرست بودن، توی یه شرکت کوچیک کار پیدا کردم... کم کم تجربه کسب کردم و فوقمو هم گرفتم... همون روزام ارسال لیسانس معماری گرفتم و عمو برایش شرکت زد... با پولی که پس انداز هفت سالم بود سی درصد سهامشو خریدم و شدم شریک... عمو هم به خاطر تجربیم بهم اعتماد کرد و من شدم مدیرعامل... اون موقع بیست و پنج سالم بود... فرشته ترم دوم حسابداری بود و فرهاد شوهرش، پاشنه ی در خونمونو کنده بود! با ازدواج فرشته و دیدن خوشبختیش دیگه چیزی از خدا نمی خواستم... تا اینکه...

به این جای حرفاش که رسید مکث کرد و گفت:

_ تا اینکه به خاک سیاه نشستم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ یه شب احمقانه تو یه مهمونی شرکت کردم... من پام به این جور هاباز نشده بود و اینم به اصرار یکی از هم دانشگایام بود... همون جا با خودم گفتم بزار واسه یه بارم شده تجربیش کنم... مثله احمقا تا خرخره م*ش*ر*و*ب* خوردم... از اون شب به بعد من، علی رادفر، کسی که نمازش قضا نمی شدن شدم یه الکی و دائم المست... شرکتو بوسیدم و سپردمش به ارسال... فرشته خودشو به در و دیوار می زد تا الکل بزارم کنار... فرهاد باهام حرف می زد... عمو زد توی گوشم... ولی من خونم شده بود محل مهمونیا و قمار زدنا... یه شب وقتی همه دست ازم کشیده بودن، وقتی توی جنوب شهر مست راه می رفتم و تلو تلو می خوردم، یه مرد مسن که چهره ش آدم خوب بودنو داد می زد، او مد سمتم و با دیدن حالم گفت برم خونه اش... اونقدری مست بودم که حال مخالفت نداشتم منو برد خونه اش... یه خونه ی باصفا... روی تخت گوشه ی حیاطش افتادم و بیهوش شدم... وقتی بیدار شدم هوا گرگ و میش بود... هوشیار بودم، بیدار که شدم مردی رو دیدم که روی شونه هاش عبا ی قهوه ای رنگی انداخته بود و کنار حوض و گلای بنفشه داشت نماز می خوند... یاد پدرم افتادم... با زاری بلند شدم و رفتم کنار سجادش... کنارش روی زمین افتادم... داشت سلام نمازشو می داد... نمازش تموم که شد نگاهم کرد و لبخند زد... پیر از غصه لب زدم و گفتم دلم تنگه... دلم برای سجده رفتن، واسه خدا رو صدا زدن تنگه... بهم گفت هیچ وقت واسه برگشتن دیر نیست... گفت خدا منتظره... همیشه... همون سحر، توی همون خونه نمازمو خوندم و برگشتم... همون لحظه هم از مرد خداحافظی کردم و از خونه اش بیرون زدم... می خواستم برم خونه و از نو شروع کنم... توی تاریکیا که برگشتم سمت خونه، نفهمیدم آدرس خونه ی مرد کجا بود... فقط اسمشو که لحظه ی آخر ازش پرسیدم یادم مونده بود... بعد از اون هر چقدر دنبالش گشتم پیداش نکردم... اون مرد، کسی که منو برگردوند به آغوش خدا، سجاد نادری، پدرت بود...

بهت زده از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم:

_ پدر من؟

سرشو به تایید تکون داد و دوباره منو توی آغوش کشید:

_آره... پدرت... جات اینجاست شما.. اینو یادت بمونه...

تعجبم جاشو به لبخند کمرنگی داد:

_پس به خاطر همین باهام خوب رفتار می کردی؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_راستشو بخوای اولاش آره... به خاطر ادای دین همش می خواستم کمکت کنم، ولی از یه جایی به بعد دیدم دنیا شده یه دختر

صد و شصت سانتی چشم و ابرو مشکی...

خندیدم و گفتم:

_پدرم همیشه خوب بود... همه ی خونادشو توی بمب بارون دزفول از دست داده بود و خودشم جانباز شیمیایی بود... عاشق

مادرم بود... وقتی برای کار میاد تهران عاشقش می شه و همینجا موندگار... اون یه مرد بود یه مرد... اون شبی هم که تو

اومدی خونمون احتمالاً یکی از روزایی بوده که مادر بزرگم مریض بود و ما پیشش می موندیم...

یهو چیزی یادم اومد و سریع از بغلش بیرون اومدم:

_ببینم، همینارو به فرید گفتمی که مخشو زدی؟

ابرو هاشو بالا داد:

_تازه یکم پیاز داغ جنونشو زیاد کردم! داداشت خیلی گیر بود!

مشتی به بازوش کوبیدم:

_سوء استفاده گر...

با خنده مشتمو توی دستش گرفت، مشتمو باز کرد و کف دستمو بوسید. همه ی تنم آتیش گرفت. یه حس نوی دیگه. با لبخندی

نگاهم کرد و گفت:

_وقتی می بینم از یه ب - سوسه ی من این جوری گر می گیری، وقتی این قدر بکر و تازه ای، دلم غج می ره...

احساس کردم باید همه چیزو بهش بگم:

_علی... من... قبلاً...

انگشت اشارشو به معنی سکوت روی لبم گذاشت و با اطمینان خاطر گفت:

_دوست داشتن تو و حسست به سیاوش، مثله حس من به سمانه بوده... بیا گذشته رو دور بریزیم... الان مهمه... مگه نه؟

با بهتی که برای هزارمین بار توی روز سراغم اومده بود گفتم:

_تو... از... کجا...

_نگین خانم بهتر بود خبرگذاری بزنه تا دفتر وکالت...

_یعنی...

دستمو کشید و بلندو کرد:

_می دونه که جونمو پات می دم...

از جام بلند شدم و روبروش و ایسادم، دستشو سمت شال سبز رنگم آورد و درش آورد. اولش با بهت موهامو که هم اندازه ی موهای خودش بودن نگاه کرد و بعد از چند دقیقه صدای خنده اش بلند شد. از خنده هاش، حسای مثبت به قلبم سرازیر می شدن. کم کم منم خندم گرفت.

_ چته علی؟

همون جور که دستمو سمت اتاقی می کشید گفت:

_ بگو چت نیست... والله همه واسه زلف سیاه و پر از پیچ و تاب زن و عشقشون شعر میگن من عاشق یه کچل شدم... از نوع حرف زدنش خندم گرفت. جلوی اتاقی و ایسادم و درشو باز کرد، اتاق خالی بود.

_ چرا هیچی توش نیست؟

_ اتاق اضافه... بزاریمش برا دختر بابا؟

به آنی گونه هام آتیش گرفتن. این روی بی پرواشو کجا قايم کرده بود؟ دوباره خندش گرفت:

_ عه چرا رنگ به رنگ می شی؟ تازه می خواستم اتاق مامان بابای دختر بابا رو نشونت بدما...

جیغ کشیدم:

_ علی!

ظرف خرما رو توی دستم گرفتم و به زنی که از روبروم میومد تعارف کردم. برداشت و قبول باشه ای گفت. لبخندی زدم و چادرمو مرتب کردم و به هرکی می دیدم خرما تعارف می کردم. خرماها که تموم شدن، یه بار دیگه به امامزاده سلام دادم و از صحن کوچیکش بیرون رفتم. توی ماشین نشستم و ظرفو روی تندی عقب گذاشتم. حرکت کرد و گفت:

_ زیارت قبول باشه خانم...

لبخندی زدم:

_ قبول حق... از شما هم قبول باشه آقا...

_ یه خبر خوب دارم برات!

_ چی؟

لبخند خوشحالی زد:

_ قراره واسه فرهاد از مغز استخوان خواهرش پیوند کنن...

_ یعنی خوب می شه؟

_ آره اگه خدا بخواد...

با خوشحالی گفتم:

_ وای خدا رو شکر...

خوشحالترا از من زمزمه کرد:

_ هزاران بار شکر...

یکم از مسیرو که رفتیم، با یادآوری بابا گفتم:

_ چه خوب که پیشنهاد دادی واسه سالگرد بابا هر کدومون توی یه امامزاده خیرات بدیم...

_ الانم یه پیشنهاد بدم؟

با شوق نگاهش کردم، ادامه داد:

_ بیا یه کاری کنیم نیلوفر ارسلاانو ببینه... باور کن این پسر از این رو به اون رو شده.. نمازش قضا نمیشه... شده یه مؤمن واقعی...

جدی جوابشو دادم:

_ اون باید خودش، خودش ثابت کنه... نیلوفر بهش بی علاقه نیست... این یعنی یه امتیاز مثبت!

ماشینو گوشه ای نگه داشت:

_ خانم. محترم، بنده یک عدد شوهر ایده آل، یک ماه و خرده ایست که دارم هی ثابت می کنم دوست داشتنمو... قَبِلْتُ؟

خندیدیم و گفتم:

_ فعلا منو برسون خونه... بعدا به اونجاها می رسیم!

_ خیلی بدجنسی یلدا... خیلی...

خندیدیم:

_ تازه کجاشو دیدی؟

چیزی نگفت و سکوت کرد. به اتفاقای این مدت فکر کردم،

به فرید که بدهیاشو داده بود و الان توی شرکت کوچیکی کار می کرد.

به که شیش و هشت می زد و مشکوک به بیماری عشق!

به مامان که خوشحال بود. به

به نیلوفر و ارسلان!

به ستاره که داشت مامان می شد.

به مادر علی که بعد از شنیدن خبر نشون کردنمون اومد سراغ علی و فرشته و داره سعی می کنه کمی جبران کنه و ظاهرا

هیچوقت ماجرای اصلی جداییشو نخواهد فهمید و

به خودم و مرد کنار دستم که الان می تونستم اعتراف کنم که عاشقشم.

به خودم که اومدم دیدم ماشین از حرکت ایستاد. کمر بند ایمنیشو باز کرد و گفت:

_ پیاده شو یلدا... سوپرایز دارم در حد جون!
_ خندیدم و پیاده شدم. با تعجب به ازدحام جمعیت نگاه کردم، یه سالن بود که معمولاً نمایشگاه یا گالری های هنری توش برگزار می شد. هنوز چادر مشکی ای که به خاطر زیارت پوشیده بودم سرم بود.
_ علی نزدیکم اومد دستمو محکم گرفت و قدم به قدم به سالن رفتیم. تابلوی ورودیشو خوندم:
_ گالری عکس دقیقه ها...
_ با تعجب همراه علی داخل شدم که از دیدن همه ی دوستان و آشناهامون متعجب شدم. حواس کسی بهمون نبود، دیوارای سالن پر بودن از عکسایی که من گرفته بودم. با شوق وصف ناپذیری گفتم:
_ علی...
_ جون علی؟
_ به سمتش برگشتم و گفتم:
_ تو فوق العاده ای!
_ دستمو کشید و به بیرون سالن بردم. وقتی به ماشین رسیدیم، درارو باز کرد و سوار شد، منم سوار شدم و گفتم:
_ پس چرا اومدی؟ چرا نمودیم؟
_ کلافه سرشو تکون داد:
_ می خواستم یه کاری کنم جلو ملت نمی شد...
_ مهلت نداد و محکم بغلم کرد. چونشو روی شونه ام گذاشت و با صدای قشنگ و گیراش گفت:
_ نمی دونی چقدر بابت داشتنت خوشحالم...
_ علی... من...
_ ازم جدا شد و اشاره کرد چیزی نگم. از توی داشبورد دوربین عکاسی آشنایی بیرون آورد و دستم داد:
_ باید می رسید دست صاحبش...
_ اشک توی چشمام جمع شد:
_ این همونه که بابام داده بود... تو خریدیش؟
_ سرشو با لبخند تکون داد.
_ راننده آژانس هم کار تو بود؟ مثله همون شماره ای که بهم پیام داده بود؟
_ دوباره سرشو تکون داد و این بار اضافه کرد:
_ اگه دیدی یه جایی با مدرک تو آتلیه دقیقه ها باز شده، اونم کار منه...
_ از خوشحالی اشکم جاری شد. اخم کرد، اشکم پاک کرد و گفت:
_ نبینم گریه کنیا...
_ دیگه طاقتمو از دست دادم، محکم بغلش کردم و سرمو روی سینش گذاشتم و با عشقی که این روزا گریبون گیرم شده بود گفتم:

_ دوست دارم علی... به خاطر بودنت آگه روزی هزار بارم سجده شکر به جا بیارم کمه...
روی سرمو بوسید و گفت:
_ من عاشقتم یلدا... دیگه مارو به غلامی قبول می کنی بانو؟
از ته دلم گفتم:
_ قبوله... به جونم بودن قبولت می کنم...
از هم جدا شدیم، دستمو توی دستش گرفت و گفت:
_ خوشحالم که تو آستانه ی سی سالگی، با داشتنت خوشحال ترینم... خدا رو شکر که توی زندگیم اومدی...
لبخندی زدم و خدا رو شکر کردم که، با داشتنِ مَرِدِ روبروم خوشبخت ترین جهانم!

پایان ۱۰/۰۱/۱۳۹۶

ساعت ۰۱:۵۷

زهرا بهاروند

تقدیم به
آموزگاری که قلم را با تشویق او به دست گرفتم: خانم لطیفی پور
و دوست عزیز تر از جانی که تنها کسی بود که با جان و دل، حمایت کرد: سیمین عزیزم.

سخن نویسنده: اینم از یلدا و علی.
ممنونم از همتون بابت همراهی و دلگرمیاتون.
از سرکار خانم زینب اکبری عکاس خوب و نفیس عزیز بابت طراحی جلد نهایت تشکر رو دارم، همچنین از همه ی کسانی
که توی صفحه ی نقد اومدن و باعث پیشرفتم شدن.

همتون رو به

♥ خداوند بزرگ و توانا ♥ می سپارم،

در پناه ♥ حق تعالی ♥ ؛

یا علی مدد.